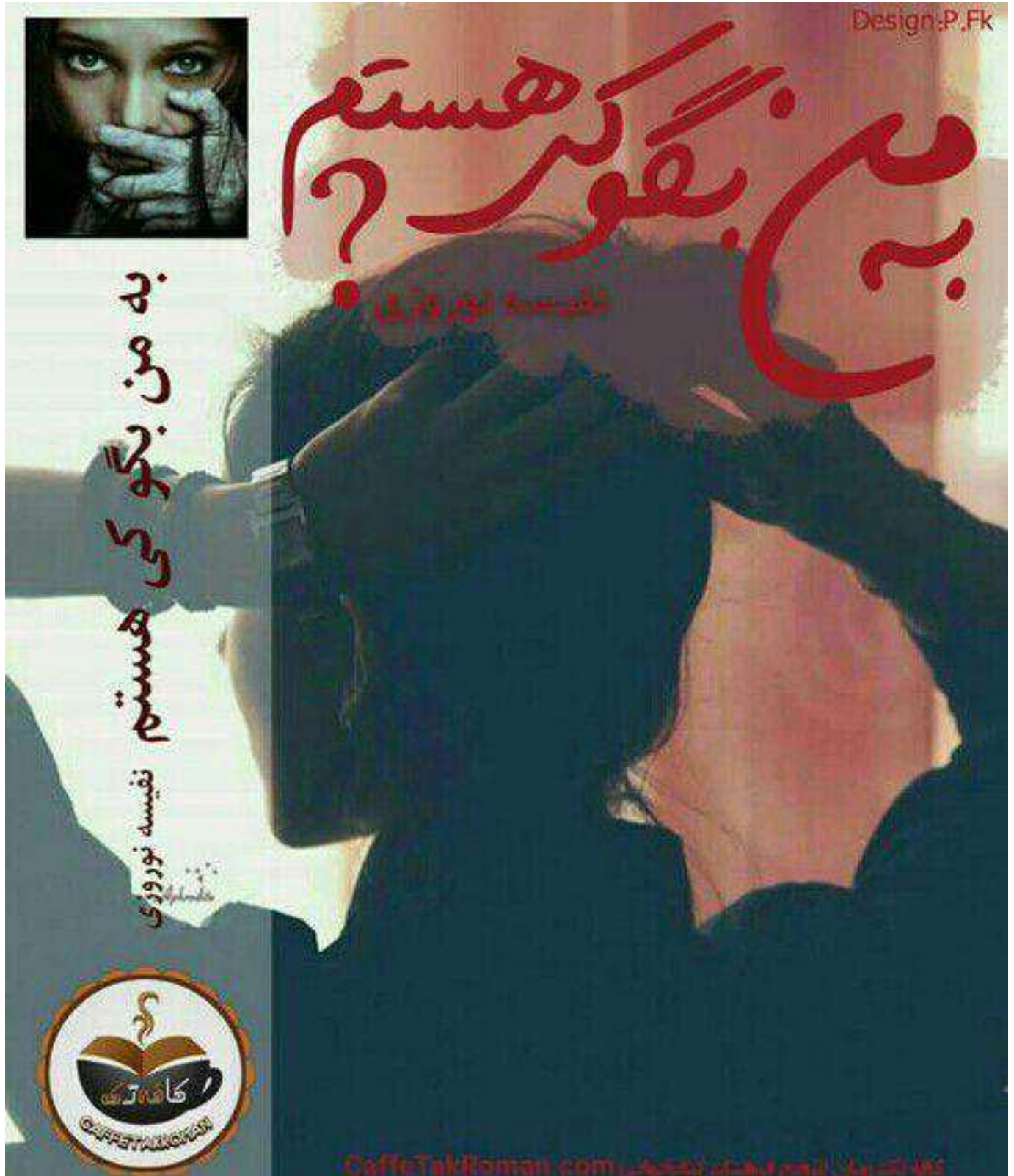




رمان: بہ من بگو کی ہستم

نوشتہ: نفیسہ نوروزی



رمان به من بگو کی هستم|نوشته نفیسه نوروزی

پله های حیاط دانشگاه رو تند تند دوتا یکی کردم و بالا رفتم. وقتی جلوی در ورودی رسیدم نفس عمیقی کشیدم و قدم برداشتم. توی راهرو دنبال کلاس می گشتم.

از یکی از کلاس ها سروصدا و هیایوی زیادی بیرون می اومد.

خودشه همین کلاسه...

لبخندی زدم و آرام دستگیره ی در رو به سمت پایین فشار دادم.

لحظه ای سروصدا خوابید ولی بعد دوباره کلاس پر شد از صحبت های دختر و پسر ها...

کلاس رو از نظر گذروندم.

پنج تا دختر دور هم یه گوشه از کلاس نشسته بودن، صحبت می کردن و بلند بلند می خندیدن.

یکم اونطرف تر چند تا پسر و دوتا دختر باهم بحث و صحبت می کردن.

دسته کیفم رو روی شونم مرتب کردم و به سمت اون پنج تا دختر رفتم.

-سلام

دختری که چشم های سبز خوشرنگی داشت و به نظر خیلی شیک پوش به نظر می رسید.

لبخندی زد و گفت-سلام...بیا اینجا بشین

این رو گفت و به صندلی کناریش اشاره کرد.

تشکر کردم و کنارش نشستم.

یکی از دختر ها که موهایش رو از مغنیش بیرون داده بود و مانتوی کوتاهی داشت گفت:-

اسمت چیه؟

-نیسا، نیسا نادری

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-خوشبختم نیسا من هم ژینوس حیدری هستم...به دختر کنارم اشاره کرد:

-این مهلا مولایی

بعد به یکی دیگه از دختر ها که اونم چهره شوخ طبع و مهربونی داشت اشاره کرد:

-نگار عباس زاده

به دونفر دیگه اشاره کرد و گفت:

-مهسا و شیدا سلطانی هم دختر عمو هستن...

به تک تکشون دست دادم.

گرم صحبت بودیم.

مهلا از همه مهربون تر بود و کلا ازش خوشم می اومد و خیلی باهم گرم گرفته بودیم.

بعد از چند دقیقه استاد اومد و جلسه ی اول بیشتر به معرفی بچه ها و صحبت های متفرقه گذشت.

بعد از کلاس مهلا شمارم رو گرفت که فردا چون مسیرمون یکیه خودش بیاد دنبالم. خوشبختانه کلاس هامون تقریبا همش مشترک بود جز یکی دوتا که ساعت کلاس هامون فرق می کرد.

بعد از خداحافظی با مهلا به سمت در خروجی راه افتادم که ماشین نیاسان رو دیدم. از دور براش دست تگون کردم و با قدم های بلند به سمتش رفتم.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

گونه نیاسان رو بوسیدم و گفتم:

-سلام بر خان داداش گلم

لپم رو کشید و گفت:

-چی شده شیطون؟ کبکت خروس میخونه باز

بلند خندیدم و رو بهش کردم.

-والا من همیشه کبکم خروس میخونه

بلند تر از من خندید و گفت:

-خدایی این رو راست گفتمی...حالا بگو ببینم اولین روز دانشکده چطور بود؟

-عالی

ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

-یه خبر خوب واست دارم

-چه خبری

نیاسان- اینجوری که همیشه...حدس بزن

-نیاسان اذیت نکن دیگه بگو

بلند خندید و پشت چراغ قرمز توقف کرد.

نیاسان-نمیدونم خدا توی خلقت تو از چه چیزی استفاده کرده که انقد عجول شدی

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-کوفت بگو دیگه

نیاسان-باشه بابا چرا میزنی...عمو شهروین و خاله ملورینت دارن میان تهران

ذوق زده دست هام رو به هم کوبیدم و با جیغ بنفشی از خوشحالی کشیدم.

نیاسان گوشاش رو گرفت و گفت:

-چه خبرته دختر کر شدم.

ذوق زده نگاش کردم و گفتم:

-کی میان؟

نیاسان- فکر کنم الان خونه باشن دیگه

چشم هام برقی زد و روی صندلی ماشین بالا و پایین پریدم.

-تورو خدا تند تر برو

نیاسان تک خنده ای کرد و گفت:

-خوبه هنوز دوماه پیش اینجا بودنا...کم کم داره حسودیم میشه به شهروین.

قیافم رو مثل گربه شرک کردم که سرش رو با خنده تکونی داد و سرعتش رو بیشتر کرد.

جلوی در خونه که رسیدیم فوراً از ماشین پایین پریدم و با کلید توی کیفم در حیاط رو باز کردم.

دویدم توی حیاط... روی سنگ فرش شروع به دویدن کردم، باد صورتم رو نوازش می کرد.

جلوی در ورودی که رسیدم در باز شد و چهره ی مهربون عمو شهروین توی چهارچوب در نمایان شد.

خودم رو توی بغلش انداختم و دست هام رو محکم دورش قفل کردم. از روی زمین بلندم کرد و بردم توی خونه...

از وقتی یادمه هروقت عمو شهروین رو می دیدم همینطوری می پریدم توی بغلش.

من رو روی زمین گذاشت و گونم رو بوسید.

عمو شهروین-چطوری موش موشی عمو

خودم رو براش لوس کردم و گفتم:

-حالا که عموی خوشتیپم اومده عالی

صدای خنده ی خاله ملورین باعث شد سرم رو به سمت راست بچرخونم.

خاله ملورین با خنده- انقد نمک نریز دختر، بیا اینجا ببینمت...دلم واست یه ذره شده.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

توی بغلش فشردم و بعد از خودش جدام کرد. لبخند مهربونی به صورتم پاشید و گونم رو بوسید.

اطراف رو نگاه کردم. خبری از آرنیکا نبود.

با تعجب رو به خاله ملورین کردم.

-پس آرنیکا کجاست؟

خاله ملورین- تو ماشین خوابش برده بود بیدارش نکردیم، عمو شهروین گذاشتش توی اتاق...

کیفم رو روی مبل انداختم و به سمت اتاق مهران رفتم.

در اتاق رو آروم باز کردم و پا ورچین پا ورچین به سمت تخت رفتم.

مثل یه فرشته ی کوچولو آروم خوابیده بود.

چشم های آبی خوش رنگش رو بسته بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

چهار سالش بود ولی خیلی شیطون و بامزه بود.

چشم های دریایی و دماغ کوچیکش مثل خاله ملورین بود ولی لب ها و حرکات و رفتارش با عمو شهروین مو نمی زد.

خاله ملورین نمی تونست بچه دار بشه ولی بعد از چند سال بالاخره آرنیکا کوچولو اومد توی زندگیشون و رنگ و بوی تازه ای به اون ویلای بزرگ داده بود.

گونش رو اروم بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت اتاقم رفتم،مانتو و شلوارم رو با یه دست تاپ و شلوارک راحتی عوض کردم.

رفتم توی سرویس اتاقم و آبی به دست و صورتم زدم.

از اتاق که بیرون اومدم، زن داداش و آرتان هم اومده بودن...

آرتان با دیدنم به سمتم اومد.

کیف برزگش روی دوشش بود و از خودش بزرگتر بود، همین قیافش رو بامزه کرده بود.

خم شدم و بوسیدمش...

آرتان-سلا عمه جون

-سلام عزیزدلم مدرسه خوب بود؟

چشم هاش برقی زود و با خوشحالی گفت:

-اوهوم، کلی دوست خفن پیدا کردم عمه نیسا

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-باز این کلمه ی خفن رو از کجا یادگرفتی تو؟

با خنده رو به زن داداش کردم.

-تا دو هفته دیگه با این کلمه پدرمون رو درمیاره

آرمیس(زن داداش) درحالی که داشت به سمت اتاق خواب می رفت خندید و رو به من کرد.

آرمیس - خدا به خیر کنه

عمو شهروین - اگه وراجی هات تموم شد بیا اینجا کنار من بشین

زبونم رو واسش در آوردم و به سمتش رفتم.

مثل بچه ها روی زانوش نشستم و مثل گربه شرک نگاهش کردم.

-عمو شهروین من بستنی میخوام.

صدای بسته شدن در و بعدش صدای نیاسان از پشت سرم اومد.

نیاسان - پاشو خرس گنده، پای رفقم رو شکستی

شکلکی براش در آوردم و خودم رو روی مبل کنار عمو شهروین انداختم.

عمو شهروین با دیدن نیاسان بلند شد و محکم بغلش کرد.

بعد از کلی تره خورد کردن برای هم، بالاخره دوتاشون رضایت دادن بشینن. عمو شهروین دوباره سر جاش نشست و رو به من گفت:

-دانشگاه چطور بود؟

-واسه روز اول خوب بود ولی زیاد استاد ها درس ندادن امروز...

خاله ملورین- به جاش از دوسه روز دیگه باید به قول خودمون خر خونی کنی.

زدم زیر خنده و گفتم:

-بسوزه پدر تجربه

چشمکی بهم زد بعد بلندشد و به سمت آشپزخونه رفت تا به آرمیس کمک کنه.

دوباره مظلوم به عمو شهروین نگاه کردم که با خنده گفت:

-تا بستنی رو از من نگیری بیخیال نمیشی نه؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

نچ

بلند شد و گفت:

-تا ماشینو از پارکینگ درمیارم آماده باشیا

بالپریدم و گفتم:

چشم قربان.

خواستم برم آماده بشم که صدای شاکی آرنیکا رو از پشت سرم شنیدم.

آرنیکا-پس من چی؟

چرخیدم و بهش نگاه کردم که دستاش رو به کمرش زد و گفت:

-بابا اقا من چند بار بهت گفتم برای من بستنی توت فرنگی بخل هی دفتی باشه فلدا سرما خولدی...بعد به من اشاره کرد و گفت: حالا میخوای بلا این تانوم(خانوم) بستنی بخلی؟  
نمیگی دختل نازی مثل منم دلش بستنی توت فرنگی میخواد؟

با این حرفش بلند زدیم زیر خنده. عاشق شیرین زبونیاش بودم. خاله ملورین از پیشخوان آشپزخونه به ما نگاه کرد و با خنده گفت:

-آرنیکا، مامان باز که تو شاکی شدی دخلم.

آرنیکا- از این بابا اقا بپرس همش بلا همه بستنی توت فرنگی میخله برا من نه  
دیگه طاقت نیاورم، به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

-نیسا فدای تو بشه وروجک اصلا بستنی منم مال تو

گونم رو ناز کرد و گفت:

-نه تو مهربونی دونه دالی بستنییت بلا خودت

محکم بوسیدمش و با خنده به سمت اتاقم رفتم. اون روز عمو شهروی؛ من، آرنیکا و آرتان رو بیرون برد و واسه ی هممون بستنی خرید. درسته دیگه بزرگ شدم ولی بستنی هایی که عمو شهروین بخره یه چیز دیگست.

توی ویلای عمو شهروین بودم.

خاله ملورین لباس عروس تنش بود و با عمو شهروین توی نور کم خونه درحال رقصیدن بود.

گوشه ای ایستاده بودم و با لبخند نگاهشون می کردم.

خاله آبدیس و شوهرش عمو وهرام هم بودن. نیاسان دوربین کوچیکی توی دستش بود و با لبخند فیلم می گرفت.

آرمیس آروم دست می زد و بهشون زل زده بود.

هوای خونه خیلی سنگین بود. دلشوره داشتم و انگار از چیزی میترسیدم.

نفس عمیقی کشیدم. هوای بوی وحشت می داد.

ناگهان کل خونه به رنگ قرمز در اومد.

یه مرد غریبه که چهره ی ترسناکی داشت و بین زمین و هوا معلق بود، از در خونه اومد تو...

صدای خنده های بلندش توی سرم اکو می شد و لرزه به تنم می انداخت.

چشم های آتشینش به من خیره شده بود و لبخند چندیش آورش به قلبم نیزه هایی از وحشت و هراس پرتاب می کرد.

دستش رو بالا آورد و به من اشاره کرد.

خنده های بلند شیطانیش تبدیل به قهقهه های عذاب آور شد و محو شد.

نفس هام تند شده بود و از ترس حالت تهوع داشتم.

با احساس چیز لزج و چندیش آوری که بین پاهام در جریان بود به پایین نگاه کردم.

کف اتاق قرمز شده بود.

خون! کف خونه پر از خون بود.

وحشت زده جیغ بنفشی کشیدم و از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم و اشک هام روی گونم می غلطیدن...

در باز شد و چهره ی نگران عمو شهروین و پشت سرش نیاسان، خاله ملورین و آرمیس نمایان شد.

دست و پاهام می لرزید و حالت تهوع داشتم.

عمو شهروین با نگرانی اومد توی اتاق که دیگه طاقت نیاوردم. از تخت پایین پریدم و به سمت دستشویی دویدم.

کل محتویات معدم رو بالا آوردم.

حس اون خون ها امگار توی خواب نبود. خیلی واقعی بود.

با ترس به پاهام نگاه کردم.

قرمز بود!

از ترس جیغ کشیدم.

عمو شهروین با مشتش به در می زد و ازم می خواست در رو باز کنم ولی انقدر وحشت زده بودم که حتی نمی توانستم تگون بخورم.

بلاخره به خودم اومدم و با چشم های اشکی در رو باز کردم.

عمو شهروین نفس نفس می زد و خیلی نگران بود.

خاله ملورین با نگرانی - چی شده نیسا؟

با دست های لرزون به پاهام اشاره کردم.

به پاهام نگاه کردم.

اثری از خون نبود!

سرم گیج رفت و در حال افتادن بودم که یه نفر مانعم شد.

آخرین چیزی که دیدم چشم های نگران عمو شهروین بود و بعد سیاهی مطلق!

با احساس سوزشی توی دستم از خواب بیدار شدم.

توی اتام بودم و سوزن سُرُم توی دستم خودنمایی می کرد.

سُرُم بالای سرم آویزون بود و قطره های آب یکی یکی چکه می کردن، از توی شیلنگ باریک عبور می کردن و پر تکاپو به بدن خستم تزریق می شدن.

اتفاقات دیشب یکی یکی یادم اومد.

خودمم نمیدونم چه اتفاقی واسم افتاده بود.

یک کابوس باعث این حال بدم شده بود.

یاد پاهای خونیم افتادم.

حتما یه توهم بوده...اره توهم بود چون خواب آشفته دیدم.

وای این خواب هر لحظه بیشتر و بیشتر عذابم می داد.

این خواب چند وقت بود شده بود سوهان روحم ولی این دفعه فرق می کرد.

همه چیز واقعی تر از یک خواب بود.

این خواب واقعا ناآشنا بود.

درکش سخت بود!

با صدای در سرم رو به سمت چپ چرخوندم.

زن داداش درحالی که یه سینی توی دستش بود، اومد توی اتاق.

با دیدن چشم های بازم لبخند پر رنگی زد و به سمتم اومد.  
سینی رو روی پاتختی گذاشت و خودش روی تخت کنار نشست.  
موهام رو از دور صورتم جمع کرد و با همون آرامش همیشگیش گفت:  
-بلاخره به هوش اومدی نیسا جون  
خودم رو توی بغلش انداختم و سرم رو روی سینش گذاشتم.  
آروم اشک می ریختم.  
با دستش موهام رو نوازش کرد.  
زن داداش - نمیخواهی بهم بگی چی شده؟  
ازش جدا شدم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم.  
خیلی دوستش داشتم. واقعا که جای مادر رو واسم پر کرده بود. با تمام شیطنت هام  
همیشه هوامو داشت و چیزی کم نمیداشت.  
قطره اشک های مزاحم رو آروم از روی گونه پاک کردم و شروع کردم به تعریف کردن  
تموم خوابم و این که چند وقته همش این خواب رو می بینم.  
وقتی حرف هام تموم شد بارقه های نگرانی رو توی چهرش دیدم.  
رنگز پریده بود و انگار چیزی رو مخفی می کرد.  
دست و پاش رو گم کرده بود.

بعد چند دقیقه به خودش اومد و سینی رو روی تخت گذاشت.

زن داداش - بیا عزیزم اینو بخور یکم حالت بهتر میشه...

نیم نگاهی به سینی کردم.

قرمه سبزی...غذای موردعلاقم.

سینی رو گذاشت و خواست بره که صداش زدم.

-زن داداش

زن داداش - جونم

-چیزی رو از من پنهون می کنین؟

رنگش به وضوح پرید ولی خودش رو نباخت و گفت:

-نه چی رو مخفی کنم؟

-احساس می کنم چیزی هست که دارین ازم مخفی میکنین

لبخندی زد و گفت:

-نه گلم هیچی نیست. غذات رو بخور از دهن میافته. یه ساعت دیگه دکتر میاد و سُرْم رو

از دست بیرون میاره...

حوصله ی کنجکاوی نداشتم پس بیخیال شدم و با لبخند ازش تشکر کردم.

بعد از تموم شدن غذام، عموشهروین و خاله ملورین اومدن و حالم رو پرسیدن و عمو شهروین ازم خواست خوابم رو بدون جا انداختن چیزی واسش تعریف کنم.

میدونستم یه چیزی رو ازم مخفی میکنن ولی اون چی بود رو نمی تونستم بفهمم.

اون روز هرکاری کردم همه طفره رفتن ولی از چهره تک تکشون بی قراری و نگرانی مشهود بود.

ساعت پنج عصر بود که دیگه کلاس هام تموم شد.

هوا فوق العاده خوب بود و احساس خوبی بهم می داد. صدای هیاهوی دختر و پسر ها توی حیاط دانشکده پیچیده بود و نیسم خنکی لابه لای شاخه های سرسبز درخت ها بازی می کرد و گه گاهی با شاخه های بید مجنون توی حیاط به رقص و سرور می پرداخت.

با مهلا داشتیم صحبت می کردیم و به سمت ماشین می رفتیم که خاله آبدیس رو دیدم. بیرون دانشکده ایستاده بود و واسم دست بلند کرده بود.

از مهلا خداحافظی کردم و با قدم های بلند به سمت در بزرگ خروجی رفتم.

با دیدنم محکم بغلم کرد و گونم رو بوسید.

-سلام خاله آبدیس

خاله آبدیس-سلام نیسا کوچولوی خودم

بلندخندیدم و گفتم:

فکر کنم باید یه تجدیدی توی این کلمه ی کوچولو بکنی

بلند خندید و گفت:

درسته دیگه خرس گنده شدی ولی واسه من همون نیسا کوچولویی فسل

گونش رو بوسیدم و چشمکی بهش زدم.

به اونطرف خیابون که ماشینش پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

بدو بریم که کلی کار داریم

با تعجب بهش نگاه کردم که دستم رو کشید و به سمت ماشینش رفتیم.

سوار شدیم و استارت زد.

از بین ماشین ها رد می شد و خیابون ها رو زیرپا می گذاشت.

با تعجب بهش نگاه می کردم که توقف کرد.

به روبه رو نگاه کردم.

«سالن تخصصی آتریسا»

هنوز بهش زل زده بودم که بی توجه به من پیاده شد.

از ماشین پیاده شدم و مثل عروسک های کوکی دمبال خاله آبدیس راه افتادم.

رفتیم توی سالن...زیاد شلوغ نبود.

سیمین خانوم آرایشگر و یکی از دوستای خاله آبدیس بود.

خاله آبدیس و زن داداش مشتری همیشگی سیمین خانوم بودن.

دیگه طاقت نیاوردم و رو به خاله گفتم:

چرا اومدیم اینجا

خاله آبدیس - هیس بیا بشین اینجا

این رو گفت، دستم رو کشید و به زور روی صندلی نشوندم.

سیمین خانوم به سمتمون اومد و بعد از سلام و احوال پرسی مختصری به سمتم اومد.

موهام رو شونه زد و با بابلیس یکم حالت داد.

یه آرایش دخترونه ی خیلی قشنگ واسم کرد و یه ریسه که گل های صورتی خوشگلی داشت روی پیشونیم بست.

واقعا بهم می اومد.

خاله آبدیس که یه خانوم دیگه موهایش رو شینیون کرده و خیلی شیک آرایش کرده بود، به سمتم اومد و رو به روم ایستاد.

یکم بهم زل زد و یهو بغلم کردم.

خاله آبدیس - فدات شم خیلی ماه شدی

لبخندی زدم و ازش جدا شدم.

- شما هم همینطور ولی نگفتین اینجا چه خبره

یکم فکر کرد و گفت:

-یه مهمونی دعوتیم

با تعجب بهش زل زدم.

-مهمونی؟

خاله- یکی از فامیلای دوره تو نمیشناسیش

چه مهمونی هول هولکی بود این مهمونی...

خاله آبدیس پیراهن عروسی قرمز رنگی رو به سمتم گرفت.

خاله- این رو بپوش

-ولی من خونه لباس داشتم

خاله- این خیلی نازه واسه تو خریدمش بپوش ببینم بهت میاد.

لباس واقعا شیکی بود.

از دستش گرفتم و توی اتاق پرو پوشیدمش...

توی تنم واقعا قشنگ بود و با رنگ سفید پوستم تضاد جالبی ایجاد کرده بود.

خاله آبدیس در رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت و لبخند رضایتی به سلیقه ی محشرش زد.

خودش یه لباس زرشکی رنگ بلند پوشیده بود که واقعا خاص و قشنگش کرده بود.

بعد از کلی تره خورد کردن برای هم سوار ماشین شدیم.

ساعت هشت شب بود دیگه...

خاله آبدیس با سرعت می روند و بعد از تقریبا نیم ساعت، خارج از شهر جلوی باغ بزرگی نگهداشت.

قبل از پیاده شدن گوشیش رو چک کرد و توی کیفش انداخت.

در باغ رو که باز کردیم همه جا تاریک بود. خواستم عقب گرد کنم و برگردم که یهو خاله آبدیس هلم داد توی باغ...

ترسیدمو خواستم به سمت در باغ بدوم که یهو همه جا روشن شد و صدای دست و سوت جمعیت بلند شد.

با چشم های گشاد شده و دهن باز به جمعیت روبه روم خیره شده بودم.

همه بودن... از عمو و هرام و فامیل های دور و نزدیک گرفته تا همه ی بچه های کلاس و دوستان ...

هنوز توی شُک بودم که خاله ملورین درحالی که کیک بزرگ و شیک رو روی یه میز چرخدار خیلی قشنگ میاورد ، از بین جمعیت بیرون اومد.

کیک شکلاتی همون کیکی که عاشقش بودم با تزئین خامه و شکلات، روش بیست تا شمع  
طلای رنگ گذاشته بودن.

صدای تولدت مبارک توی گوشم پیچید.

تولد!

امروز تولدمه وای اصلا یادم نبود.

با ذوق جلو رفتم.

خاله ملورین - اول آرزو کن بعد فوت کن

لبخندی زدم و چشمام رو بستم.

چه آرزویی داشتم؟

آرزویی که از بچگی داشتم.

بفهمم مادر و پدرم کی بودن و چرا هیچکس راجبشون بهم چیزی نمیگه؟ راستی من کی  
هستم؟

آرزوم همین بود.

یه نفر به من بگه کی هستم!

چشمام رو باز کردم و شعما رو فوت کردم که بادست و جیغ جمعیت همراه شد.

می دونستم این همه تشریفات کار عمو شهروینه...

هرسال خودش واسم جشن می گرفت.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

دستش رو پشتم کشید و گفت:

-تولدت مبارک وروجک

لبخندی به مهربونیش زدم و دستش رو بوسیدم.

اخمی کرد و گفت:

-این چه کاریه

-از پدرم واسم عزیزتری عمو شهروین

موهام رو از توی صورتم کنار زد و لبخند دلنشینی به روم پاشید.

زن داداش اومد جلو و بغلم کرد و تولدم رو تبریک گفت.

خاله ملورین دستم رو گرفت و برد توی اتاق تا مانتو و شالم رو دربیارم.

موهام رو جلوی آینه مرتب کردم و با خاله ملورین از اتاق بیرون اومدم.

صدای بلند آهنگ توی باغ پیچیده بود.

دختر و پسر ها می رقصیدن و بزرگ تر ها گوشه و کنار ایستاده بودن و گروه گروه مشغول

صحبت کردن بودن.

خاله ملورین من رو وسط کشید و با هم شروع کردیم به رقصیدن...

یکم که رقصیدیم، زن داداش و خاله آبدیس هم اومدن و بهمون ملحق شدن.

دیجی از همه خواست بشینن تا کیک رو ببرم و هدیه ها رو بدن.

روی مبل تکی سلطنتی که جلوی میز کوچیکی گذاشته بودن، نشستیم.

نوبت رقص چاقو بود.

خاله ملورین همیشه توی رقص چاقو هممون رو قافل گیر می کرد.

با چشم دنبالش می گشتم که بالاخره پیداش کردم.

داشت به سمتم می اومد.

لباس هندی خیلی خوشگلی به رنگ آبی تنش کرده بود.

پابند نقره ایش توی پاش می درخشید.

رنگ لباسش با چشم های آبیش مطابقت خاصی داشت و توجه پیر و جوون رو به خودش

جلب می کرد.

یه زنجیر نقره ای با نگین های آبی روی پیشونی و لابه لای موهاش خودنمایی می کرد.

شروع کرد به رقصیدن و همه رو شگفت زده کرد.

واقعا زیبا بود. حاضرم قسم بخورم زنی به زیبایی خاله ملورین اصلا ندیده بودم.

عموشهروین واقعا حق داشت عاشقانه بپرستش...

آهنگ تموم شد و خاله ملورین با لبخند چاقو رو به سمتم گرفت.

چاقو رو ازش گرفتم و کیک رو بریدم.

مهلا به سمتم اومد.

مهلا-تولدت مبارک نیسا جونم

بغلش کردم و گفتم:

-مرسی خواهری

عمو وهرام کنارم اومد و آروم گفت:

-بابا این کادوها رو باز کن دیگه مردم از فضولی

بلند خندیدم و گفتم:

-چشم.راستی من آرتان و آرمیتان رو ندیدم کجان؟

عمو وهرام-همینجان یه گوشه دارن با بچه ها بازی میکنن

خاله آبدیس یکی یکی اسم روی کادو ها رو خوند و داد من باز کنم.

کادوی خودی ها رو گذاشت اخر...

مهلا یه ساعت لوکس طلایی واسم خریده بود.

خاله ملورین و عمو شهروین یه ست طلای سفید دخترونه خریده بودن که واقعا خاص و قشنگ بود.

عمو وهرام طبق معمول هر سال با اون هدیه های عجیب غریبش قافلگیرم می کرد.

یه خرس عروسکی صورتی خریده بود. انقدر بزرگ بود که یک نفری نمیتونستم بلندش کنم ولی خیلی بامزه بود.

خاله آبدیس یه توگردنی تک طلا واسم خریده بود خیلی ظریف و قشنگ بود.

آخر از همه نوبت رسید به نیاسان و زن داداش...

با تعجب به جعبه ی خیلی کوچیک رو به روم نگاه کردم.

اندازه یه جعبه کبریت بود.

برداشتمش و بازش کردم.

خدای من سویچ ماشین بود.

نیاسان دستم رو گرفت و به پشت باغ برد.

بقیه هم دنبالمون اومدن.

پشت باغ یه فراری مشکی پارک شده بود که دورش یه پاپیون بزرگ بود.

با دیدنش دهنم باز موند و صدای دست و جیغ بلند شد.

من عاشق فراری مشکی بودم.

خودم رو محکم انداختم توی بغل نیاسان و جیغ زدم.

-عاشقتم.

با سر و صدای آرنیکا از خواب بیدار شدم.

نیم نگاهی به ساعت دیواری فانتزی کوچیک روی دیوار انداختم.

ساعت ده صبح بود.

خیلی کسل بودم. بلند شدم و به سمت سرویس اتاقم رفتم.

توی آینه به خودم نگاه کردم. آرایش صورتم پخش شده بود و موهام ژولیده...چشم هام پف کرده بود. وضعیتم واقعا مسخره شده بود.

رفتم توی حموم و یه دوش سریع گرفتم تا آرایش پخش شده ی روی سرم و موهای ژولیدم یکم سر و سامون بگیره...

از حموم که بیرون اومدم، یه دست تی شرت و شلوارک پوشیدم. موهام رو یکم با حوله خشک کردم و کلاه تی شرت رو همونجوری سرم کردم.

نگاهم به سمت کادوهای که روی زمین پخش شده بود افتاد.

به سمتشون رفتم و روی زمین نشستم.

خرسی که عمو وهرام واسم خریده بود رو خواستم بغل کنم که خندم گرفت. نمیتونستم بلندش کنم اینجوری...بی خیالش شدم و یکی یکی کادوها رو نگاه کردم.

زیر کادوها یه جعبه ی کوچیک کادوپیچ شده بود.

یکم باخودم فکر کردم.

ولی من که همه ی کادوها رو باز کردم، این از کجا اومد!

با تعجب توی دستم گرفتمش و تکونش دادم.

صدایی نمی داد.

روش رو با دقت نگاه کردم.

"از طرف شایان برای نیسای زیبایم"

شایان دیگه کی بود. اصلا همچنین شخصی رو نمی شناختم ولی اسمش به شدت آشنا بود.

شونه ای بالا انداختم و با دقت اون کادوی مرموز رو باز کردم.

یه جعبه ی چوبی بود که به رنگ قرمز بود. قرمز زننده ای که چشمم رو می زد.

در جعبه رو باز کردم.

یه عروسک اندازه ی کف دست بود، بامزه بود ولی حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

گرمایی عجیب ازش به دستم تزریق می شد.

چشم های سرخش رعشه به دلم می انداخت.

موهای طلایش چهرش رو جالب کرده بود و لباس تور توریش خیلی زیبا بود.

حتی این عروسک هم واسم آشنا بود امگار جایی دیده بودمش...قدیمی به نظر می رسید.

با صدای نیاسان از افکار مشوشم بیرون کشیده شدم.

نیاسان\_ نیسا هنوز خوابی؟

از جاک بلند شدم، عروسک رو روی تخت انداختم و درحالی که به سمت در می رفتم گفتم:

-نه بیدارم...

از اتاق بیرون اومدم و به همه سلام کردم.

توی آشپزخونه روی صندلی کنار آرنیکا که خالی بود نشستم.

عمو شهروین- نیسا بالاخره توام سحرخیز شدی

آرمیس با خنده رو به عمو شهروین کرد.

- الان به نظرت سحره؟

خاله ملورین درحالی که روی نون تست مربا می مالید گفت:

-واسه ما که صبح زوده

آرمیس- تو کلا معافی خواهر همیشه ما می اومدیم بیدارت می کردیم با مشت و لگد که دانشکده دیر نشه اخرشم با غرغرات مواجه می شدیم.

عمو شهروین با خنده- الانم دقیقا باید با مشت و لگد بیدارش کنم

خاله ملورین مشتی به بازوی عمو شهروین زد و بهش چش غره رفت که پقی زدم زیر خنده و لقمه توی گلوم پرید.

آرنیکا با دستای کوچیکش می زد پشتم و با همون شیرین زبونی بچگونش می گفت:

—خاله نفس بکش نفس بکش تو هنوز جوونی...

بعد از چندتا سرفه حالم خوب شد و از حرف های آرنیکا زدم زیرخنده...

لپش رو کشیدم و گفتم:

—وروجک مگه تو انتظار داشتی بمیرم؟

آرنیکا- نه خاله جونم من تورو یه عالمه دوس دارم حتی از گل ناز خانوم هم بیشر از خنده ریشه رفتم.

گل ناز خانوم اسم سگ پاکوتاه بامزش بود خودش اسمش رو گذاشته بود خنده دار تر از اون ای بود که سگش به قول خودش خانوم نبود آقا بود.

بعد از خوردن صبحونه که دو سه بار از دست حرف های آرنیکا نزدیک بود خفه بشم دوباره به سمت اتاقم رفتم تا سروسامونی به اون اوضاع آشفته و درهم و برهم بدم.

داشتم وسایلم رو جمع می کردم که چشمم به عروسک کوچیک روی تخت خورد.

خرس بزرگ صورتی رنگ رو که با اون چشم های بامزه بهم زل زده بود، به سختی از روی زمین بلند کردم و روی تخت گذاشتم.

عروسک رو توی دستم گرفتم و روی خرسلم لم دادم.

با دقت بهش نگاه کردم.

چشم هاش جوری بود که از هر زاویه ای بهش نگاه می کردم انگار بهم زل زده بود.

یه حس عجیبی نسبت بهش داشتم انگا زنده بود و با اون چهره ی شیطانیش داشتم افکار آشفتم رو می خوند.

موهایش زبر بود و روی شونش پریشون شده بود.

بیخیال عروسک شدم، گذاشتمش توی کمد و از توی کولم جزوم رو بیرون آوردم.

به سمت تخت اومدم بشینم که با دیدن اون عروسک روی تخت دهنم باز موند و چشمام داشت از تعجب زیاد از حدقه بیرون می زد.

سرم رو به طرفین تگون دادم.

شاید حواسم نبوده و نداشتمش توی کمد.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و دوباره گذاشتمش توی کمد.

روی تخت چهار زانو نشستم و جزوه رو ورق می زدم ولی اصلا حوصله ی خوندن نداشتم ولی خوب چاره ای هم نداشتم کنفرانس داشتم.

بلاخره یکم خوندم و تقریبا همش رو یاد گرفتم.

خواستم جزوه رو روی پام بذارم که چیزی حس کردم.

عروسک روی پام بود.

ترسیدم و جیغ بنفشی کشیدم که باجیغم همه اومدن توی اتاق...

نیاسان بانگرانی گفت:

چی شده نیسا؟

وحشت زده به عروسک که بین پاهام افتاده بود اشاره کردم و گفتم:

-دوبار گذاشتمش توی کمد ولی بازم اینجاست!

خاله ملورین با رنگ پریده جلو اومد و عروسک رو از بین پاهام برداشت ولی تا چشمش بهش افتاد وحشت زده جیغ بلندی کشید، عروسک رو روی زمین پرت کرد. خاله ملورین از حال رفت و داشت روی زمین می افتاد که عمو شهروین گرفتش...

خاله ملورین بیهوش روی دست های عمو شهروین افتاده بود.

آرمیس با تعجب به سمت عروسک که روی زمین افتاده بود رفت و با دقت نگاهش کرد.

یهو رنگش پرید و دست هاش می لرزید.

عروسک از دستش افتاد و با پاهای لرزون به سمت خاله ملورین اومد.

نیاسان فوراً رفت و با یه لیوان آب برگشت و یکم آب به صورت خاله ملورین پاشیدن که نفس عمیقی کشید و بهوش اومد.

رنگش مثل گچ شده بود و با تته پته گفت:

خو...خود...دشه

عمو شهروین عروسک رو برداشت و ابرو هاش توی هم گره خورد.

تموم این مدت فقط با تعجب به حرکاتشون زل زده بودم.

دلیل این همه ترسشون رو نمی فهمیدم.

عمو شهروین آرنیکا رو پیش من گذاشت و گفت:

فعلا از تو اتاق بیرون نیاین...

به من زل زد که با سر بهش گفتم باشه.

همشون از اتاق بیرون رفتن.

به آرنیکا چند تا عروسک دادم تا سرگرم بشه و خودم نزدیک در شدم.

آروم لای در رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم.

نیاسان روی پیشخوان آشپزخونه نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود.

عمو شهروین آشفته عروسک رو توی دستش گرفته بود و توی خونه قدم می زد.

خاله ملورین و آرمیس با وحشت فقط به یه گوشه زل زده بودن.

عمو شهروین بالاخره سکوت رو شکست.

عمو شهروین - مطمئنم این همون عروسکه ولی فقط کوچیک شده...

نیاسان- این امکان نداره ما اون عروسک رو سوزوندیم.

خاله ملورین- هنوزم با اون چشم های وحشیش بهم زل میزنه...

آرمیس- بهتره به آبدیس و هرام هم خبر بدیم.

عمو شهروین سرش رو تکون داد و گفت:

-همینطوره... بهتره بهشون خبر بدیم.

هممون میریم شمال، همه باهم باشیم خیلی بهتره.

این رو گفت و به سمت تلفن رفت.

ترسیدم ببینم که فوراً در رو بستم و روی تخت نشستم.

این عروسک عجیب چی بود که همه ازش وحشت داشتن.

انقد غرق افکار مختلفم بودم که نفهمیدم دقایق چطوری گذشتن.

با صدای در اتاق به خودم اومدم.

آرمیس اومد توی اتاق و گفت:

-نیسا وسایلت رو آماده کن میخوایم بریم شمال...

با چشم های گشاد شده گفتم:

-ولی دانشگاه چی؟ من کلاس دارم اگه نرم این ترم می افتم.

آرمیس - اشکالی نداره فقط یه ترم عقب می افتی...این رو گفت و فوراً از اتاق خارج شد.  
با اکراه بلند شدم و وسایم رو جمع کردم.

یک ساعت بعد خاله آبدیس و عمو وهرام هم اومدن و بعد از خوردن نهار راه افتادیم.

سوال های گنگ و مبهم زیادی توی ذهنم بود و برای هیچ کدوم جوابی نداشتم.

هروقت سعی می کردم ازشون بپرسم طفره می رفتن و چیزی نمی گفتن.

واقعا گیج شده بودم و معنی رفتارشون رو نمی فهمیدم.

من،خاله ملورین، آرمیس، آرنیکا و خاله آبدیس تو یه ماشین بودیم و آقایون هم تو ماشین  
دیگه...

تمام طول راه به سکوت گذشت.

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم.

آرنیکا توی بغلم خوابش برده بود.

آروم در ماشین رو باز کردم و به عمو شهروین اشاره کردم که بیاد.

عمو شهروین آرنیکا رو از من گرفت و به سمت ساختمون رفت.

از ماشین که پیاده شدم، عطر خوش خاک بارون خورده رو با تمام وجود حس کردم.

درخت های سرسبز و با طراوت حیاط ویلا بوی زندگی می داد.

صدای موج های خروشان دریا رو حتی از این فاصله هم می شنیدم.

خاله ملورین واقعا زن خوشبختی بود.

زندگی توی ویلای به این قشنگی اونم کنار دریا واقعا لذت بخش بود.

عمو شهروین عاشق خاله ملورین بود به طوری که عشقشون ورد زبون عام و خاص بود.

طبق معمول همیشه وقتی نزدیک دریا بودم از خود بی خود می شدم.

به سمت پشت ساختمون رفتم.

ساحل خروشان بود و موج های خشمگین ولی عاشقش به ماسه های نرم ساحل سیلی از

قطره های نقره ای امید می زدن...

از همون جا صندل هام رو در آوردم و به سمت دریا پرکشیدم.

انگشت های پاهام که نرمی ماسه ها رو حس می کرد تموم حس های مثبت دنیا به وجودم

تزریق می شد.

به سمت ساحل می دویدم و نسیم خنکی که از موج ها ساطع می شد صورتم رو نوازش

می کرد.

موج ها با شدتی نه چندان زیاد به پاهام برخورد می کرد و ماسه ها رو به رقص در می

آوردن.

نفس عمیقی کشیدم و همونجا نشستم.

پاهام رو بغل کردم و به اون آبی زیبا زل زدم.

موج ها جلوتر و جلوتر اومدن تا بالاخره تا کمرم رسیدن.

صدای شیرین آرنیکا که بلند اسمم رو صدا می زد توی گوشم پیچید.

یه لحظه سرم رو چرخوندم که موج بزرگی به شدت بهم خورد و پخش زمین شدم.

آرنیکا بهم رسید و بلند زد زیر خنده.

خودمم خندم گرفته بود.

بلند خندیدم و یهو کشیدمش سمت خودم که تعادلش رو از دست داد و افتاد کنارم.

بلند خندیدم و دوتایی شروع کردیم آب ریختن روی هم...

صدای خندمون کل ساحل رو پر کرده بود.

شالم از سرم افتاده بود و دکمه های مانتوم باز شده بود اما خوشبختانه اینجا ملک عموشهروین بود و یه ملک شخصی برای حصار کشیده بودن و کلا کسی این سمت نمی اومد.

یه لحظه نگاهم به سمت چپ کشیده شد.

حس کردم یه مرد پشت دیواری که به حصار ختم می شد ایستاده... ولی هیچکس نبود.

بعد از کلی آب بازی با آرنیکا بالاخره رضایت خسته روی ماسه ها افتادیم.

آرنیکا با انگشت های کوچولوش روی ماسه های نرم ساحل نقاشی می کشید.

همونجوری که نقاشی می کشید یهو به فکر فرو رفت و گفت:

-نایسا جون

-جونم؟

آرنیکا- اون عروسک کوچولو که مامانم ازش ترسید رو کی واست خریده؟

موهای آشفتم رو یک طرف شونم ریختم و به دریا زل زدم.

-نمیدونم

آرنیکا- چرا مامان ملورین ازش ترسید؟

لبخندی زدم و لپای کوچولوش رو کشیدم.

-مامان شوخی می کرد بخندیم، مثل اون دفعه که ماسک گرگینه گذاشت روی صورتش و مارو ترسوند.

خندید و گفت:

-اره من انقده ترسیده بودم...راستی نایسا جون به نظرت گرگینه وجود داره؟

-خوب مردم میگن نه وجود نداره ولی بعضی ها هم هستن که میگن دیدنشون...

بههم چسبید و گفت:

-من ازشون خوشم نمیاد...

-منم همینطور

هوا دیگه داشت تاریک می شد که با صدای نیاسان که بلند صدام می زد به خودم اومدم.

نیاسان - نیسا، آرنیکا بیاین دیگه...

معمولا هر وقت می اومدیم اینجا تا اخر شب با بقیه لب ساحل بودیم.

عجیب بود که اونا نیومدن بیرون.

شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم خوب لابد خستن...

به سمت ویلا رفتم که دوباره همون مرد رو پشت دیوار دیدم.

تا دید متوجهش شدم فوراً پشت دیوار مخفی شد.

با یه حرکت ناگهانی به سمت چپ دویدم.

به دیوار که رسیدم، نفس نفس زنان دست هام رو به حصار تکیه دادم و سرم رو خم کردم

ولی هیچکس نبود.

آرنیکا با تعجب سر جاش ایستاده بود و بهم نگاه می کرد.

بهش که رسیدم گفتم:

-چی شده ؟

-هیچی عزیزم گربه بود.

این رو گفتم، دستش رو گرفتم و پاتند کردم.

یه ترسی توی دلم بود و دوست نداشتم بیشتر از این بمونم.

با حس گرمای دلنشینی روی صورتم از خواب بیدار شدم.

از پنجره نور خورشید روی صورتم افتاده بود.

از حام بلند شدم، تختم رو مرتب کردم و به سمت حموم رفتم.

در حموم رو باز کردم و خواستم لرم تو که با دیدن صحنه رو به روم گوشام رو گرفتم و جیغ بنفشی کشیدم.

باورم نمی شد.

سر بریده ی عمو شهروین توی حموم افتاده بود و خون غلیظی کف حموم رو سرخ رنگ کرده بود.

یه لحظه صدای در اتاقم که با شدت باز شد و به دیوار خورد رو شنیدم...

داشتم می افتادم که یه جفت دست مانع شد.

آرمیس بود که گرفتم و روی زمین نشستم.

همه اومدن توی اتاق...

زبونم بند اومده بود و فقط بی صدا اشک می ریختم.

دستم رو محکم روی دهنم گذاشته بودم و چشمام دلشت از حدقه بیرون می زد.

نفس هام تند شده بود و به حموم خالی زل زده بودم.

عمو شهروین کنارم نشست و تکونم داد.

وقتی دیدم حالش خوبه خودم رو محکم توی بغلش انداختم و بلند زدم زیر گریه...

عمو شهروین - هیس آروم باش چیزی نیست.

انقد گریه کردم تا بالاخره آروم شدم.

از خودش جدام کرد و گفت:

-چی شده نیسا؟

جوابی ندادم. بی حرکت فقط به نقطه نامعلومی زل زده بودم.

خاله ملورین دست های یخ زدم رو توی دستش گرفت و گفت:

-چه اتفاقی واست افتاده عزیزم؟

نگاه بی روحی بهش انداختم و دوبار سرم رو چرخوندم.

به فکر فرو رفتم.

این اتفاقی عجیب اطرافم داشت دیوونم می کرد.

یه خاطرات گنگی بعضی وقت ها توی ذهنم می اومد که ازش سردر نمی آوردم.

حالا هم که این چیزای ترسناک و عجیب...درک اتفاقات اطرافم واقعا واسم مشکل بود.

بعضی وقت ها یه نیرو و یه چیز خاصی رو توی وجودم حس می کردم.

یه چیزی که من رو از بقیه متمایز می کرد.

یهو یاد اون عروسک ترسناک افتادم.

راستی اون چی بود...اون مرد پشت دیوار...اون روز که حالم بد شد و حالا هم اون سر بریده.

همه اینا چیزی بود که فقط واسه من اتفاق می افتاد.

حال خوبی نداشتم، دست و پام می لرزید و حتی قادر نبودم از جام بلند شم.

یهو حس کردم از زمین کنده شدم.

نیاسان درحالی که ابرو هاش توی هم گره خورده و به شدت نگران بود، من رو روی تخت گذاشت.

آرمیس کنار تخت نشسته بود و دستم رو توی دستش گرفته بود.

خاله ملورین محکم تگونم داد.

خاله ملورین - نیسا...نیسا عزیزم یه چیزی بگو

مدام تگونم می داد ولی انقدر حالم بد بود انگاری اصلا چیزی از حرفاش نمی فهمیدم. تو یه حالت گنگی بودم یه لحظه یه گرمای خفه کننده ای رو روی قلبم حس کردم. انگار داشت قلبم آتیش می گرفت.

نگاهی به قفسه ی سینم انداختم.

پوستم درست روی قلبم سرخ شده بود و داغ بود...همه با تعجب بهم زل زده بودن...

ناخودآگاه دستم رو روی قلبم گذاشتم که دستم سوخت و اخ بلندی گفتم.

عمو شهروین وحشت زده همه رو کنار زد و کف دستش رو روی قلبم فشرد که احساس کردم درد و سوزشم کمتر شد ولی همون موقع به عالم بی خبری پا گذاشتم.

توی یه باغ سرسبز بودم.

عروسک های عجیبی از جنس پارچه های ابریشمی دستم بود و باهاشون بازی میکردم.

یه پیراهن بلند تنم بود.

لباس هام شباهتی به لباس های یه دختر بچه نبود.

یه زن با یه لباس آبی آسمونی دو سه تیکه که به نظر مثل لباس های زنای چندین هزار سال پیش بود داشت به سمتم می اومد.

موهای مشکی مواجش از زیر اون شال بلند حریر و نازک که تا پایین دامن لباسش می رسید معلوم بود.

لبخندی زد، روی زمین نشست. لبخند جذابی زد...اونم روی گونه هاش مثل من چال داشت.

راستی که این زن چقدر آشنا بود.

دستاش رو از هم باز کرده بود و با لبخند نگام می کرد.

ناگهان به سمتش دویدم، خودم رو توی بغلش انداختم و بلند گفتم:

-مادر

از خواب پریدم.

توی اتاقم بودم. هوا تاریک شده بود. انقد گیج خوابم بودم که درک نمی کردم توی چه زمانی هستم و چه اتفاقی افتاده...

موبایلم رو از روی پاتختی برداشتم و ساعت رو نگاه کردم.

ساعت هفت شب بود.

احساس عجیبی داشتم.

میدونستم خواب عجیب و قشنگی دیدم ولی هرچی فکر می کردم یادم نمی اومد.

دلیل این همه فراموشی رو نمی فهمیدم.

هروقت به گذشتم فکر می کردم یهو به پوچی می رسیدم.

هیچوقت یادم نمی اومد.

یاد اتفاق صبح افتادم.

چراغ اتاق رو روشن کردم و جلوی آینه قدی ایستادم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

کاملاً عادی بود و هیچ چیز عجیبی نبود.

سرم به شدت درد می کرد.

با دست سرم رو گرفتم و لبه ی تخت نشستم.

با صدای دستگیره ی در سرم رو بالا آوردم.

اولین چیزی که دیدم چشم های نگران نیاسان بود.

آروم اومد توی اتاق و در رو بست.

جلو اومد، کنارم روی تخت نشست و دست های یخ زدم رو توی دستش گرفت.

نیاسان - نمیخوای بگی چی شده؟ چرا هیچی به هیچکدوممون نمیگی؟

خودم رو توی بغلش انداختم و زدم زیر گریه...یهو منفجر شدم و هرچی توی دلم بود گفتم.

از کابوس های ترسناکم، از خواب هایی که همیشه فراموششون می کنم، از خاطرات گنگی

که ازشون سر در نمیارم و از همه اتفاقات ترسناکی که این اواخر واسم میافته...

انقد گفتم تا خالی شدم. تمام این مدت نیاسان موهام رو نوازش می کرد و سعی می کرد

آرومم کنه.

صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

-هیس آروم باش نیسا کوچولوی داداش

با حق حق گفتم:

-من نمیدونم کی هستم نیاسان...به من بگو کی هستم، بگو پدر و مادرمون کی بودن.

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیس، چیزی نپرس نیسا...ندونی بهتره فقط این رو بدون تو مال یه خانواده ی اصیل ایرانی هستی، خانواده ای که به مهربونی، دل رحم بودن و شجاعت زبون زد عام و خاص بودن...هیچوقت ازم نپرس چون چیزی نمیتونم بگم.

-ولی...

نیاسان - ولی نداره ...باور کن این به نفعت، من میخوام ازت محافظت کنم.

این رو گفت و من رو با یه دنیا سوال و افکار پریشون تنها گذاشت.

توی دستشویی دست و ثورتم رو شستم تا حالم بهتر بشه بعد به سمت کمد رفتم و یه تی شرت شلوار برداشتم.

لباس هام رو عوض کردم، موهام رو محکم با کش بستم و از اتاق بیرون اومدم.

خاله ملورین آرمیس و خاله آبدیس توی آشپزخونه باهم شام درست می کردن و گه گاهی پچ پچ می کردن.

از وقتی اومدیم آرتان رو ندیدم همش سرگرم بازی با تبلتش بود و الان آرنیکا هم بهش ملحق شده بود.

عمو شهروین، نیاسان و عمو وهرام روی کاناپه لم داده بودن و خیلی جدی باهم درحال بحث بودن.

خاله آبدیس درحالی که سیب قرمزی توی دستش بود و گازش می زد از آشپزخونه بیرون اومد.

لبخندی بهم زد و گفت:

- من و آرتان صبح زود با عمو وهرام لب ساحل بودیم و بعد رفتیم یکم خرید کردیم و خلاصه الان اومدیم. راستی شنیدم حالت بد بود الان بهتری؟

سرم رو به نشونه اره تگون دادم.

دستم رو گرفت، چشمکی زد و گفت:

- بیا بریم لب ساحل یکم حرف بزنیم.

عمو شهروین فورا گفت:

-نه

خاله آبدیس - نترس زود برمیگردیم. درضمن اینجا امنه...این رو گفت و منتظر جواب عمو شهرون نشد.

دستم رو کشید و باهم به سمت در ورودی رفتیم.

بیرون که رسیدیم دستم رو ول کرد و گفت:

-تا دریا مسابقه...

شروع کردیم به دویدن.

به دریا که رسیدیم پام به اون پام گیر کرد، تعادل رو از دست دادم و افتادم که خاله  
آبدیس هم که جلوی من بود افتاد روی ماسه ها...

به هم زل زدیم و پقی زدیم زیر خنده.

عاشق خاله آبدیس بودم.

وقتی باهاش بودم احساس می کردم با یه دختر هیجده ساله ی تخس هم صحبتتم، یه  
جوورایی صمیمی ترین دوستی بود که داشتم.

تقریبا یک ساعت می شد که با خاله آبدیس لب ساحل بودیم.

خاله آبدیس از روی زمین بلند شد، ماسه های روی لباسش رو تگون داد و به سمت  
ساختمون رفتیم.

نزدیک در ورودی دوباره سایه ی اون مرد رو پشت دیوار دیدم.

به خاله آبدیس گفتم بره تو منم میرم زود.

خاله آبدیس که رفت توی خونه با قدم های محکم به سمت دیوار دویدم و قبل از این که  
اون مرد فرصت فرار پیدا کنه فوراً آستین لباسش رو گرفتم و کشیدم.

سعی کرد فرار کنه ولی ولش نکردم.

فورا از روی حصار پریدم اونور...

کلاه تی شرتش رو از روی سرش کشیدم.

توی تاریکی درست صورتش رو نمی دیدم ولی چشم هاش خیلی جذاب بود...

\_تو کی هستی؟ چرا مدام من رو زیر نظر داری؟

دستش رو به شدت از دستم بیرون کشید، پوزخندی زد و گفت:

\_مهم نیست من کی هستم. مهم اینه به زودی بهم احتیاج پیدا میکنی خانوم نیسا آریایی و خودت میای سراغم تا حقیقت زندگیت رو بفهمی.

این رو گفت و رفت.

با چشم های گشاد شده به اون مرد عجیب که کم کم توی تاریکی کوچه گم می شد زل زدم.

مات و مبهوت خشک شده بودم.

این مرد عجیب کی بود!

اسم و فامیل من رو از کجا می دونست.

با صدای گربه ای که از توی کوچه رد می شد از افکار مشوشم بیرون کشیده شدم.

اونطرف حصار پریدم و به سمت ساختمون رفتم.

بعد از خوردن شام که همش توی فکر بودم، از خاله ملورین و آرمیس تشکر کردم و به یمت اتاقم رفتم.

بعد از یکم چرخ زدن توی اینستاگرام خسته شدم و گوشیم رو اونطرف تخت پرت کردم.

دفترخاطراتم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن اتفاقات این چند روز...

صبح روز بعد به درخواست من و خاله آبدیس قرار شد برای نهاربریم جنگل هرچند با مخالفت شدید عمو شهروین همراه بود.

خاله ملورین کلی وسایل آماده کرده بود و توی صندوق ماشین چیده بود.

معمولا می رفتیم وسط جنگل و کنار رودخونه...

می دونستم لباسام خیس میشه پس یه دست لباس اضافه هم برداشتم و توی کولم گذاشتم.

موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت در ورودی رفتم.

قرار بود با سه تا ماشین بریم پس لازم نبود مثل وقتی که از تهران اومدیم تو عذاب بشینیم.

من، خاله ملورین و خاله آبدیس تو ماشین خاله ملورین بودیم؛ آرمیس، نیاسان و آرتان توی ماشین نیاسان و عمو شهروین، عمو وهرام و آرنیکا توی ماشین عمو شهروین.

از در ویلا که بیرون رفتیم، خاله آبدیس صدای ضبط ماشین رو زیاد کرد، سه تایی شروع کردیم با آهنگ خوندن و مسخره بازی درآوردن.

"پاشو برقصیم

بده تکونای شرقی

وقتی میخندیدی از دور دیدمت

بیا برقص باهام ممنون میشت

اگه خوش بگذره مجبور میشم که

پیش خودت میگی به چه خانومیه

مهمونیش خرج داره صد هزار روپیه"

می خندیدم و بلند میخوندم که عمو شهروین ازمون سبقت گرفت.

دستام رو گذاشتم کنار گوشام، زبونم رو درآوردم و واسشون شکلک در آوردم.

عمو شهروین قهقهه ای زد و سرشو به معنی این که تو آدم نمیشی تگون داد.

جو گرفته بودم و می رقصیدم توی ماشین که از نیاسان سبقت گرفتیم.

اخمی کرد و با چشماش واسم خط و نشون کشید ولی آرمیس بهم می خندید.

از شهر که خارج شدیم شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم و به طبیعت بکر و انرژی زای شمال چشم دوختم.

بوی بارون نم نمی که صبح اومده بود و روی خاک نقره ای رنگ زمین و برگ های عاشق  
درخت ها ریخته بود، توی فضا پیچیده بود و آدم رو مست می کرد.

دستم رو بیرون بردم.

خنکای نسیم رو حس می کردم که از لابه لای انگشت هام سفر می کرد.  
نفس عمیقی کشیدم و این هوای فوق العاده پاک رو مهمون ریه هام کردم.  
وقتی رسیدم، از ماشین پایین پریدم و به سمت جنگل پر کشیدم.

از وقتی یادمه نسبت به دو چیز کشش فوق العاده ای داشتم.

یکی جنگل و اون یکی آتیش...

خواستم برم توی دل جنگل که عمو شهروین بلند صدام زد.

عمو شهروین - نیسا بیا اینجا

به سمتش رفتم و با لبخندی سرشار از انرژی و شادی گفتم:

-بله عمو شهروین

عمو شهروین - زیاد نرو توی جنگل از ما دور نشو

-ولی مگه نمیریم همون جای همیشگی؟

عمو شهروین - نه

-چرا اخه...من دوست دارم برم اونجا

صدای نیاسان رو که از پشت سرم شنیدم برگشتم.

درحالی که سبد بزرگی رو روی زمین میذاشت گفت:

نیاسان-هرچی عمو شهروینت میگه گوش کن

-ولی چرا خوب؟ ما همیشه میرم اونجا

خاله آبدیس- نبسا بحث نکن حتما صلاح تو میخوایم که میگیم نرو توی جنگل زیاد.

پوفی کشیدم و با حرص کولم رواز شاخه یه درخت تقریبا توی جنگل آویزون کردم.

قرار بود همون نزدیکی باشیم.

یکم بعد خاله ملورین با ذوق بچگونه ای یه طناب از صندوق ماشین آورد و گفت:

-نظرتون چیه تاب بندازیم؟

خاله آبدیس دست هاش رو به هم کوبید و بلند گفت:

-ایول دمت گرم

عمو وهرام واسمون روی یه شاخه ی بزرگ درخت تاب انداخت.

اون آرنیکا و آرتان تاب بازی کردن ولی یکم بعد خسته شدن و رفتن.

خاله ملورین روی تاب نشست و از عمو شهروین خواست تابش بده...

عمو شهروین جلو اومد و شروع کرد به تاب داد ولی خیای یواش تابش می داد.

خاله ملورین با حرص داد زد:

-بلندتر

ولی عمو شهروین مودیانہ می خندید و آرام تر تابش می داد.

بلاخره خالہ ملورین صبرش تموم شد و با حرص پایین پرید.

به سمت عمو شهروین رفت که عمو شهروین شروع کرد به دویدن و خاله ملورین هم با یه چوب دنبالش می کرد.

هممون زده بودیم زیرخنده...

مثل یه دختر و پسر تخس ۵،۶ ساله دنبال هم می دویدن.

عاشق این رابطه ی بینشون بودم.

علاوه بر عشق خیلی زیادی که به هم داشتن، دوتا دوست واقعی هم واسه ی هم بودن.

بعضی وقتا باهم لج می کردن و هم دیگه رو حرص می دادن که اکثرا باعث خنده همه می شد.

هیچ وقت یادم نمیره اون روزی رو که میخواستن استخر رو رنگ کنن ولی به درخواست آرنیکا که ذوق داشت خودش رنگ کنه نقاش نگرفتن و همه باهم رفتیم حوض رنگ کنیم.

خاله ملورین از لچ کل سطل رنگ رو روی عموشهروین خالی کرد و عمو شهروین سرتاپا آبی رنگ شد.

همه سرگرم تاب بودن که حس کردم سایه ی شخصی رو بین درخت ها یکم دورتر دیدم.

توی سایه ی درخت ایستاده بود و انگار به من زل زده بود.

ناخودآگاه به سمتش رفتم.

از لابه لای درخت های تنومند رد می شدم ولی درکمال تعجب اون مرد مثل همیشه فرار نکرد فقط پشت درخت ایستاد.

داشتم به سمتش می رفتم که حس کردم لباسم کشیده شد.

سرم رو چرخوندم و به مانتوم که به شاخه ی درختچه ای گیر کرده بود زل زدم.

نگاهم به سمت آرمیس که روی تاب نشسته و بلند بلند می خندید کشیده شد.

نیاسان هلش می داد.

عمو شهروین داشت با آرنیکا از گلای کوچیک روی زمین می چید.

یاد حرفش افتادم.

"زیاد توی جنگل نرو از ما دور نشو"

با صدای خش خش دوباره به خودم اومدم و مانتو رو از شاخه ی درخت جدا کردم.

بی توجه به حرف های بقیه به سمت اون مرد رفتم.

پشت درخت ایستاده و به درخت تکیه زده بود.

کلاه روی سرش رو پایین کشیده بود و نمیتونستم چهرش رو ببینم.

روبه روش ایستادم و دستم رو به سمت کلاهش بردم تا بردارمش که خودش رو عقب

کشید و مچ دستم رو گرفت.

محکم مچ دستم رو گرفته بود.

- تو کی هستی؟

هیچی نگفت فقط مچ دستم رو محکم گرفته بود.

سعی کردم دستم رو از حصار اون انگشت های نیرومند رها کنم ولی فایده ای نداشت.

انگشت های دستش مثل یه قفل ابدی دور مچ دستم پیچیده بودن.

دستم رو با شدت تکون دادم که نگاهم به پشت سرش افتاد.

خدای من...

خبری از عمو شهروین و بقیه نبود!

تا چشم کار می کرد، درخت بود و درخت...

با حس بوی عجیبی بی حال شدم و چشمام سیاهی رفت.

داختم به سمت زمین سقوط می کردم که چشم هام بسته شدن و دیگه چیزی حس

نکردم.

با احساس هوای سردی روی صورتم چشم هام رو باز کردم.

همه چیز رو تار می دیدم. چشم هام رو با دست مالیدم.

کم کم همه چیز شفاف و شفاف تر شد.

تو یه اتاق بودم.

دیوارهای اتاق چوبی بود و بوی نم چوب ها توی اتاق پیچیده بود.

روی یه تخت چوبی یک نفره که رنگ گردویش با میز و صندلی کوچک گوشه اتاق ست شده بود دراز کشیده بودم.

یهو متعجب و ترسیده سر جام نشستم که با حس سردردی شدید اخ بلندی گفتم...

پتو رو از روم کنار زدم و سعی کردم روی پام بایستم ولی سرم به شدت درد می کرد و سرگیجه داشتم.

دستم رو به دیوار گرفتم و ایستادم.

جلوی آینه ی قدی کنار تخت ایستادم و به چهره ی بی روح و خستم زل زدم.

راستی من اینجا چیکار میکنم...

یاد اون پسره افتادم.

ابروهام توی هم گره خورد و دست هام رو از حرص مشت کردم.

حتما اون من رو بیهوش کرده و آورده اینجا، پسره ی انگل با خودش چی فکر کرده که من رو دزدیده...

با اون رفتار احمقانش، معلوم نیست چقدر صورتش زشت و غیرقابل تحمله که همیشه صورتش رو میپوشونه...

همینجوری داشتم با خودم غر می زدم و به این فکر می کردم چجوری از اینجا فرار کنم.

خواستم به سمت در اتاق برم که چشمم به کولم افتاد.

این اینجا چیکار میکنه...بهش توجهی نکردم و دوباره به سمت در رفتم.

هرکاری کردم نتونستم بازش کنم.

با عصبانیت لگدی به در زدم.

خواستم جیغ بزنم که یادم افتاد گوشیم توی کولمه...

اگه جیغ می زدم اون پسره ی مرموز باز می اومد و دیگه نمیتونستم راه فراری پیدا کنم.

کنار کولم روی زمین نشستم و توی جیب هاش دنبال موبایلم گشتم.

اه لعنتی نیست.

تمام وسایلم رو خالی کردم کف اتاق و بینشون داشتم دنبال موبایلم می گشتم که صدای رو از پشت سرم شنیدم:

\_دنبال این میگردی؟

به شدت سرم رو چرخوندم که گردنم درد گرفت.

همون پسر عجیب توی چهارچوب در ایستاده بود، کلاهش هنوز صورتش زو پوشونده بود و فقط چونش دیده می شد.

موبایلم توی دستش بود و با تمسخر موبایل رو توی دستش می چرخوند.

به سمتش هجوم بردم و خواستم موبایلم رو از دستش بگیرم که با شدت کوبوندش توی دیوار و گوشیم تیکه تیکه شد.

عصبانی به سمتش رفتم و توی صورتش بلند جیغ زدم:

\_کثافت

بلند زد زیر خنده...

\_تو کی هستی؟ چرا من رو آوردی اینجا؟

مرد\_ خیلی زود می فهمی...

این رو گفت ، در اتاق رو محکم به هم کوبید و رفت.

محکم به در مشت زدم و شروع کردم به جیغ زدن.

\_بذار من برم. این در لعنتی رو باز کن...

انقد جیغ زدم و به در مشت کوبیدم که دست هام درد گرفت و صدام گرفته بود.

بی حال پشت در سر خوردم و روی زمین افتادم.

مروارید های اشکم یکی یکی روی گونم می چکیدن...من اینجا چیکار می کردم.

کاش به حرف عمو شهروین گوش کرده بودم کاش از شون دور نمی شدم.

روی تخت دراز کشیده بودم، به سقف زل زده و به فکر فرو رفته بودم.

هوای گرفته ی اتاق که وارد ریه هام می شد دلم می گرفت.

این اتاق لعنتی حتی یه پنجره هم نداشت که حداقل هوا عوض بشه...حتی خبری از یه ذره نور نبود و نمیدونستم روزه یا شب...

به ساعت مچیم نگاه کردم.

ساعت ۱:۳۰ بود ولی نمیدونستم یک شب یا یک ظهره...

با صدای باز شدن در نیم خیز شدم و نشستم.

اون مرد با همون کلاهی که هنوز روی صورتش رو پوشونده بود، به همراه یه جعبه پیتزا اومد تو و به سمت میز رفت.

فکری به سرم زد و تو یه حرکت ناگهانی از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون دویدم.

تو یه کلبه چوبی بودم که دوتا اتاق داشت.

به سمت در خروجی دویدم که هرکاری کردم باز نشد.

مشتم رو بالا آوردم به در بکوبم که دستم توی هوا متوقف شد.

مچ دستم رو محکم گرفته بود و از صدای نفس های عصبیش می تونستم بفهمم که خیلی وحشتناک شده...

از لای دندوناش غرید:

-سعی نکن فرار کنی

-بخوام میتونم

مرد- فکر کردی انقد احمقم که بیارمت جایی که بتونی فرار کنی؟

این رو گفت، دستم رو کشید و از جلوی در دورم کرد.

کلید رو از توی جیبش درآورد و در رو باز کرد.

درست وسط جنگل بودیم این رو میتونستم از درخت های تودرتو و بلند و اکسیژن سنگین فضا بفهمم...

با چشم های گشاد شده به جنگل زل زده بودم که با تمسخر گفت:

-حتی بخوای فرار هم بکنی یا تو جنگل از گرسنگی می میری یا خوراک حیوون های درنده میشی...

این رو گفت و بدون بستن در رفت توی آشپزخونه ی کوچیک کلبه، روی صندلی نشست و مشغول خوردن پیتزاش شد که روی میز گذاشته بود.

حق با اون بود. نمیتونستم برم توی جنگل اونم تنها...

در رو بستم، به سمت آشپزخانه رفتم و به پیشخوان کوچک آشپزخانه تکیه زدم.

-بگو چرا من رو دزدیدی؟

درحالی که به تیکه پیتزای توی دستش گاز می زد سرش رو یکم به سمتم چرخوند و

دوباره به پیتزاش زل زد.

دهنش که خالی شد گفت:

-امشب میفهمی

-ولی من میخوام همین الان بفهمم

بی توجه به حرفم دوباره مشغول پیتزاش شد.

حرصم گرفت. یهو جلو رفتم و کلاهش رو از روی سرش برداشتم.

شک زده با اون چشم های خاکستریش که پر از عصبانیت بود بهم زل زد.

ازش متنفر بودم ولی از حق نگذریم واقعا جذاب بود.

فکر نمی کردم زیر اون کلاه همچین چهره ای مخفی شده باشه...

انقدر از این کارم عصبی شد که حس کردم صورتش سرخه و آتشی...

یهو از جاش بلند شد و خواست به سمتم یورش بیره که به سمت اتاق دویدم و در رو قفل

کردم.

با صدای مشت محکمی که به در زد ترسیده خودم رو روی تخت انداختم و زانوهام رو بغل کردم.

مشت های آهنینش که به در می خورد حس می کردم کل خونه میلزره...

با صدای بلند فریاد زد:

-چطور به خودت اجازه دادی صورت من رو ببینی، باز کن این در لعنتی رو

درسته خیلی ترسیده بودم ولی همه به سرکش بودن می شناختمن پس بلند فریاد زدم.

- تنهام بذار...حتی اگه بمیرم هم این در رو باز نمی کنم.

قهقهه ی بلندی سر داد و صدای فرود اومدن مشت هاش روی در متوقف شد.

از همون پشت در غرید:

-شب با چهره ی واقعی من آشنا میشی...

صدای پاش رو که از اتاق دور می شد و قدم هاش روی پارکت رو شنیدم.

ترسیدم...این غول بیابونی خیلی ترسناکه

" خاک تو سرت نیسا همش عضلس کجا شبیه غول بیابونی هاست "

وجدان جون نمیای نمیای درست یه موقعی میای که هیز بازی در بیاری

" خوب راست میگم دیگه خیلی جیگره "

یعنی خاک بر سر من با این وجدان مخربم.

از بحث با وجدانم دست کشیدم که تازه یاد پیتزا افتادم.

به سمتش حمله کردم.

روی تخت چهار زانوشستم، پیتزا رو گذاشتم روی تخت و دوتا سس تند رو کامل خالی کردم روش...

یه تیکه برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

هوم واقعا خوشمزس ... گوشت و قارچ بود همونی ک عاشقش بودم.

تموم پیتزا رو با به به و چه چه خوردم.

داشتم می ترکیدم دیگه...

دستشویم گرفته بود ولی جرات نمی کردم بیرون برم.

دیگه تحمل نداشتم، دلم به شدت درد گرفته بود.

همینجوری که به خودم می پیچیدم به سمت در رفتم. کلید رو آروم بیرون آوردم و از سوراخ قفل در بیرون رو نگاه کردم.

روی کاناپه دراز کشیده و خوابش برده بود.

خیلی آروم کلید رو توی در چرخوندم و در رو باز کردم.

پاورچین، پاورچین به سمت دری رفتم ک حدس می زدم سرویس حموم و دستشویی...

صدای خش خشی شنیدم، ترسیده تند سرم رو به سمتش چرخوندم.

فقط تو جاش جا به جا شده بود.

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم، آب دهنم رو با استرس قورت دادم و دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم.

در یه صدای تیک آروم کرد و باز شد.

سرم رو چرخوندم و دوباره نگاش کردم.

هنوز خواب بود.

زود وارد دستشویی شدم.

جلوی آینه دستشویی ایستادم.

آخیش راحت شدما...

شکلکی برای خودم توی آینه در آوردم و در رو به آرومی باز کردم که بایه صورت برزخی رو به رو شدم.

خواستم در رو ببندم که پاش رو لای در گذاشت و مانع شد.

دوتا دست هاش مشتم شده بود کنار بدنش انقدر محکم انگشتاش رو به کف دستش می فشرد که انگشت هاش سفید شده بود.

ترسیده به چشم هاش زل زدم و یک قدم عقب رفتم که به دیوار خوردم.

با تته پیه گفتم:

-تت...تو با من چچ چیکار داری؟

انگار از ترس توی چهرم لذت می برد چون پوزخندی زد و مشت هاش باز شد.

اومد تو و درست رو به روم ایستاد.

با تمسخر بهم زل زو و گفت:

- به چه جراتی در رو روی من می بندی؟ تو هنوز من واقعی رو نمیشناسی بیچاره

پوزخندی زدم و گستاخانه یک قدم جلو رفتم که شاید چندسانت بیشتر باهام فاصله نداشت.

@Caffetakroman

با حالت حرص درآری گفتم:

- تو یه دزد بی نام و نشون عقده ای هستی نه بیشتر

گلوب رو گرفت و به دیوار فشردم.

داشتم خفه می شد و به سختی نفس می کشیدم.

با عصبانیتی غیر قابل کنترل توی صورتم فریاد زد:

-من مهبُدم، مهبِد تابان تنها وارث خانواده ی تابان بزرگ...اسمشونو که شنیدی؟

حالا علاوه به خفه شدن چشم هام هم از حدقه بیرون زده بود.

به شدت سرفه می کردم و سعی می کردم خودم رو نجات بدم که غرید:

-میدونی معنی اسمم چیه؟ یعنی سالار و نگهبان ماه من یه گرگم به راحتی میتونم تیکه تیکت کنم.

به سرفه افتادم که دستش رو شل کرد و روی زمین افتادم.

از دستشویی بیرون رفت.

جمله ی آخرش توی مغزم اکو می شد.

"من یه گرگم به راحتی میتونم تیکه تیکت کنم"

از حرفش سر در نمی آوردم ... گنگ و بی معنی بود!

با ضعف زیادی از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

نگاهی به اطراف خونه انداختم، نبود.

نفس راحتی کشیدم و راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم.

جلوی سینک ایستادم.

سینک ظرفشویی پر بود از ظرف های کثیف...

هرچقدر گشتم لیوان پیدا نکردم.

با حرص شروع کردم به شستن ظرف ها

وقتی شستن ظرف ها تموم شد به سمت تلوزیون توی حال رفتم رو روی کاناپه لم دادم.

شروع کردم به بالا و پایین کردن کانال ها...

یهو یادم اومد شاید بتونم تلفنی چیزی پیدا کنم که به نیاسان و بقیه بگم من رو یه غول بیابونی دزدیده.

با این فکر از جام بلند شدم و کل حال رو زیر و رو کردم ولی چیزی پیدا نکردم.

از پنجره بیرون رو به دقت نگاه کردم.

اثری از مهبد نبود.

با خیال راحت به سمت اتاقش رفتم و شروع کردم به گشتن.

کل کمدش رو بهم ریختم ولی چیزی جز یه ویالون و گیتار توجهم رو جلب نکرد.

اصلا بهش نمی خورد که به موسیقی علاقه داشته باشه، شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت دراور آینه دار کنار تختش که پر بود از عطر و ادکلن های برند.

یکی یکی بوشون کردم همشون یه بو داشتن فقط اندازه هاشون فرق می کرد.

بوی خیلی خاصی داشت عطراش یه چیزی بین بوی یاس و رز یا شاید ترکیب هردوشون...

قاب عکس کنار آینه توجهم رو جلب کرد.

یه زن قد بلند بود با صورت گرد و مهربون که چشم های عسلش آدم رو به خودش جذب می کرد. موهای طلایی و خوشرنگش روی شونش ریخته بود و تا گودی کمرش می رسید.

کنارش یه سگ کوچیک خاکستری رنگ بود.

یکم دقت که کردم فهمیدم که اون سگ نبوده گرگ بود. یه گرگ خاکستری با چشم های خاکستری مغرور...

چشم هاش چقدر آشنا بود.

به گرگ توی عکس که به نظر خیلی کوچیک بود زل زده بودم که صدای باز شدن در و پشت سرش صدای باز شدن در یخچال رو شنیدم.

دست و پاهام می لرزیدن.

پاورچین پاورچین به سمت در اتاق رفتم و خارج شدم.

پشت به من جلوی در یخچال ایستاده و داشت با شیشه آب می خورد.

یواش به سمت اتاق خودم رفتم ولی هنوز یک قدم توی اتاق گذاشتم که صدام زد.

مهربد-میخوام برم خرید...از این به بعد باید خودت غذا درست کنی

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم و گفتم:

چرا من؟

پوز خندی زد و گفت:

چون مجبوری

روم رو برگردوندم و گفتم:

-مجبور نیستم و درست هم نمی کنم.

با تمسخر گفت:

-وقتی گرسنه بشی مجبور میشی

بی توجه به حرفش به سمت تلویزیون رفتم و کنترل رو از کنارش برداشتم. خودم رو روی کاناپه انداختم و مشغول دیدن فیلم شدم.

مهد روی کاناپه کناری نشست و بی صدا به تلویزیون زل زد.

زیر چشمی نگاهش می کردم که بلند شد و به سمت درخونه رفت و خارج شد.

نفس راحتی کشیدم و کامل لم دادم.

یکم بعد به سرم زد برم حموم.

وقت خوبی بود. مهد خونه نبود...

به این پسر نمی شد اعتماد کرد.

خوشبختانه یه مانتو و شلوار دیگه برداشته بودم.

کولم رو برداشتم و لباس هام رو بردم توی حموم.

زیر آب گرم که رفتم احساس خوبی داشتم.

احساس سبکی ولی فکری به شدت آزارم می داد.

سرنوشت من چی می شد و چه اتفاقی در انتظارم بود؟!

لباس هام رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم.

عادت داشتم وقتی از حموم بیرون میام عطر بزنم ولی یادم اومد عطر رو نیاوردم.

پوفی کشیدم، سبد کوچیکی که لباس هام رو شسته و توش گذاشته بودم رو برداشتم و با همون موهای نم دار از کلبه بیرون رفتم.

لباس هام رو روی تناب کوچیکی که یک سرش به پنجره ی کلبه و سر دیگش به یه درخت بسته شده بود، پهن کردم.

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که صدای دویدن حیوون وحشی رو از پشت سرم شنیدم.

یه گرگ خاکستری بود که داشت به سمت کلبه می دوید.

وحشت زده فوراً رفتم توی کلبه و از کنار پرده ی پنجره به بیرون زل زدم.

نزدیک کلبه که رسید یهو تبدیل شد به مهبد...

رنگم پرید و موبه تنم سیخ شد.

داشت به سمت در می اومد که به خودم اومدم.

به سمت اتاقم دویدم و در رو محکم بستم.

به در تکیه زدم.

از ترس و هیجان نفس نفس می زدم.

دستم رو روی قلبم که از ترس به سدت به قفسه سینم می کوبید گذاشتم و صحنه ی  
چند ثانیه پیش رو توی ذهنم مرور کردم.

اون یه گرگینه بود.

باورم نمی شد.

قبلا خیلی راجبشون شنیده بودم ولی باور نمی کردم.

صدای کوبیده شدن در اتاقم من رو از افکارم بیرون کشید.

پشت سرش صدای مهب رو شنیدم.

مهب- بیا بیرون کارت دارم.

ازش می ترسیدم...اون یه گرگینه بود هر لحظه که می خواست می تونست تیکه پارم کنه...

با ترس و لرز در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.

روی کاناپه نشسته و دست هاش رو به هم گره زده بود.

به شدت توی فکر فرو رفته بود.

خیلی آرام از اتاق بیرون اومدم و فکر نمی کردم حتی متوجه اومدن من شده باشه ولی یهو

به شدت سرش رو بالا آورد و با چشم های گشاد شده بهم زل زد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

ترسیده یک قدم عقب رفتم ولی نخواستم ضعف از خودم نشون بدم پس سرجام ثابت ایستادم.

بهم نزدیک شد و سرش رو نزدیک صورتم کرد.

وحشت زده بهش زل زدم.

با عصبانیت گفتم:

چه غلطی میخوای بکنی؟

با خشمی که تاحالا ازش ندیده بودم محکم موهام رو از پشت سر توی دستش گرفت و گفت:

خفه شو

زبونم بند اومده بود و حتی نمی تونستم تکون بخورم.

درحالی که با چشم های متعجبم بهش زل زده بودم، سرش رو نزدیک گردنم کرد.

اشک توی چشم هام جمع شده بود و دوست داشتم بمیرم.

انتظار هر چیزی رو داشتم جز کاری که کرد.

فقط من رو بو کرد و بعدش با استرس ولم کرد و فوراً از کلبه بیرون رفت.

دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشتن و روی زمین افتادم.

تا الان خیلی خودم رو نگهداشته بودم که جلوش گریه نکنم ولی یهو منفجر شدم و سیل اشک ها گونه هام رو فتح کردن...

دیگه نمی خواستم از خودم ضعف نشون بدم. باید می فهمیدم چرا من رو دزدیده...

از جام بلند شدم و اشکام رو پاک کردم.

خواستم به طرف اتاق برم ک صدای غار و غور شکمم مانع شد.

پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. چقد زود گرسنم شده بود.

در یخچال رو باز کردم به جز آب و آبمیوه هیچی توش نبود.

خاک تو سرش هیچی تو یخچالش نیست این آقا دزده چجور فقط با آب و آبمیوه زنده می مونه؟

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به گشتن توی کابینت ها...

بعد از کلی گشتن فقط دو بسته ماکارونی، سویا و سیب زمینی پیدا کردم.

یه قابلمه آب کردم و گذاشتم جوش بیاد و شروع کردم به درست کردن سُس سویا و سیب زمینی...

به شدت توی آشپزخونه مشغول بودم، قصد داشتم فقط به اندازه خودم درست کنم.

کارم که تموم شد کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم.

جالب بود وسط جنگل همه شبکه ها صاف صاف بود.

داشتم یه مستند حیات وحش می دیدم.

از وقتی یادمه عاشق حیوانات بودم و نحوه زندگی کردنشون واسم جالب بوده...

بوی ماکارونی کل خونه رو پر کرده بود.

به سمت آشپزخونه رفتم و یه بشقاب از ماکارونی خوش رنگ توی قابلمه که بهم چشمک می زد کشیدم.

صندلی رو به سمت پیشخوان کشیدم و بشقاب رو روی پیشخوان گذاشتم.

از یخچال پاکت آب پرتقال رو برداشتم و یه لیوان رو که بی شباهت به بشکه نبود پر از آب پرتقال کردم.

روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم.

چشمام به تلوزیون بود و دو لپی داشتم میخوردم.

تقریباً غدام تموم شده بود که با صدای در سرم رو به سمت راست چرخوندم.

مهربد هنوز کلافه بود این رو به خوبی از قیافش می شد فهمید.

بی تو جه بهش مشغول خوردن شدم .

اومد توی آشپزخونه...زیر چشمی نگاهش می کردم.

به سمت قابلمه رفت و درش رو برداشت.

وقتی قابلمه ی خالی رو دید، ابروهاش توی هم گره خورد.

پوزخندی زدم، آخرین ذره ماکارونی رو توی دهنم گذاشتم و از جام بلند شدم.

ظرفم رو توی سینک گذاشتم و آروم ولی جوری که بشنوه گفتم:

-هوم...خوشمزه بود، حسابی سیر شدم.

خواستم برم که مچ دستم رو محکم گرفت.

با صورتی که به جرات می تونم بگم مثل گوجه سرخ شده بود، گفت:

-پس غذای من چی میشه؟

ابروهام رو بالا انداختم و رو به روش ایستادم.

-تو فکر کردی کی هستی؟ یه پادشاه؟ فکر کردی من نوکرتم؟ نه تو فقط یه بدبخت عقده ای هستی که من رو دزدیدی و آوردی وسط جنگل و حتی انقد شهامت نداری که بگی چرا من رو دزدیدی؟

دستش رو مشت کرد و بالا آورد هر لحظه منتظر بودم مشتش رو بکوبه توی صورتم ولی غرورم اجازه نمی داد حتی چشم هام رو ببندم و برعکس گستخانه و حق به جانب بهش زل زده بودم.

مشتش به سمت اومد و محکم خورد به ماکروپو پشت سرم و شیشش تیکه تیکه شد.

از صدایش ازجا پریدم و پلک هام رو روی هم فشردم.

مهربد با صدای خش دار و عصبانی بلند داد زد: -تو میدونی من کی هستم؟

پوزخندی زدم و با اطمینان توی چشم هاش زل زدم.

-تو یه گرگینه ی بدبخت و تنها هستی نه بیشتر، منم ازت نمی ترسم...

با چشم های گشاد شده بهم زل زد و مات و مبهوت مونده بود.

دستم رو به قفسه سینه عطلانیش گرفتم و هلش دادم عقب...

-تو فقط یه بدبختی که هیچ هویتی نداره پس دست از سرم بردار تو یه حیوونی نه بیشتر  
یه حیوون وحشی و دور از تمدن.

خواستم از کنارش رد بشم که یهو موهام رو از پشت سر محکم توی دستش گرفت.

مهد- خفه شو

-لعنتی ولم کن

موهام رو محکم تر کشید و با تمسخر گفت:

-حرفات واسم مهم نیست به هر حال یه گرگ توی وجود آدم باشه بهتر از اینه که یه  
شیطان توی وجود آدم باشه و نیمه ی وجودش شیطان باشه...توی شک حرفاش بودم که  
محکم هلم داد، سرم به جای سختی خورد و کم کم همه چیز تار و تارتر شد!

با احساس سردرد خیلی وحشتناکی چشمام رو باز کردم.

روی پارکت سرد آشپزخونه افتاده بودم.

خیلی سردم بود. هوا دیگه تاریک شده بود و خونه توی سکوت سهمگینی فرو رفته بود و ترس بزرگی به دلم می انداخت.

کف دستم رو روی زمین فشردم و به سختی از جام بلند شدم.

خیلی میترسیدم.

واقعا وحشتناک بود! تنها تو یه کلبه کوچیک چوبی درست توی دل جنگل... حتی فکر کردن بهش هم لرزه به تنم می انداخت.

کلبه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود و سرمای عجیبی به تک تک سلول های بدنم نفوذ می کرد.

با ترس و لرز بازو هام رو بغل کردم و سعی کردم دمای بدنم رو ثابت کنم. میدونستم احساس سرما فقط از استرس بیش از حدمه...

دستم رو روی دیوار کشیدم و کلید رو لمس کردم.

با صدای تیک کوچیک کلید خونه روشن شد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی حال...

انقد ترسیده بودم که حتی درد سرم به کلی از یادم رفته بود.

با فکر کردن بهش دوباره سرم درد گرفت.

یادم اومد توی کابینت یه پاکت دیدم که توش قرص بود.

فورا رفتم توی آشپزخونه و پاکت رو پیدا کردم.

کل محتویات پاکت رو روی پیشخوان خالی کردم. خوشبختانه یه بسته قرص ژلوفن پیدا کردم. قرص رو خوردم، بقیه قرص ها رو جمع کردم و به سمت پنجره ی کنار در ورودی رفتم. جنگل توی سیاهی فرو رفته بود و فقط نور باریک ماه از لابه لای درخت ها به عمق جنگل نفوذ کرده بود و انگار بارقه های ریزی از امید رو به شاخه های پر پیچ و تاب و سرسبز هدیه می داد.

ترسناک بود ولی صحنه ی قشنگی بود.

لبخندی زدم و سرم رو بالا گرفتم.

ماه کامل و نقره گون بود.

ماه کامل بود!

امشب شب چهاردهم ماه بود.

خدای من گرگینه ها توی ماه کامل خیلی قوی میشن، توی جنگل و کوه و دشت میدون و زوزه میکشن...

مهربد خونه نبود. این یعنی اونم رفته بود جنگل تا تبدیل بشه.

باید حواسم رو جمع می کردم. از دستم عصبانی بود باید یه جوری از خودم محافظت کنم در برابر این گرگ وحشی...

هنوز توی فکر بودم که یه دسته گرگ رو دیدم که به کلبه نزدیک می شدن.

خودم رو پشت پرده مخفی کردم و یواشکی نگاهشون می کردم. گرگ خاکستری که از همشون بزرگتر و قدرتمندتر به نظر می رسید، از بقیه جدا شد و یهو تبدیل شد.

با دیدن چهره ی مهبد به سمت اتاقم دویدم.

روی تخت دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم.

اینجوری بهتر بود. وقتی بینه خوابم کاری باهام نداره...با این امید چشمم رو بستم و مثلاً خوابیدم.

با صدای باز و بسته شدن در ترسیدم. زیرپتو خزیدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم.

حس می کردم بالای سرم ایستاده...

ار لای پلکهام جوری که نفهمه نگاش می کردم.

چشمم رو بسته و انگار عطر دل انگیزی رو با تمام وجود استشمام می کرد.

یهو یه نفس عمیقی کشید، دستش رو مشت کرد و زیر لب آرام گفت:

-لعنتی

این رو گفت، از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

نفس راحتی کشیدم و چشمم رو بستم.

سرجام نشستم و نفس راحتی کشیدم.

نمیدونستم چه مرگش بود ک همش من رو بو می کرد.

هه چه انتظاری از یه گرگ وحشی داشتم گرگا همیشه بو میکشن، این غریزه اوناس...اونم یه حیوون وحشیه مثل تموم حیوونا.

به شدت توی فکر بودم و همینجوری موهام رو میبافتم. عادت بود هر وقت خیلی عصبی و پر استرس بودم موهام رو میبافتم.

موهام رو که بافتم خم شدم و از پایین تخت کولم رو برداشتم.

از بین خرت و پرتام جعبه کوچیک کش چهل گیسوم رو پیدا کردم و با کش های قرمز کوچیک پایین موهام رو بستم.

همش بیهوش بودم برای همین خوابم نمی برد.

فکری به سرم زد.

امشب مهبد انقد دویده حتما خستس میتونم به راحتی فرار کنم.

نمیدونم چطور اما یهو به سرم زد فرار کنم.

تمام وسایلم رو با یه پتوی مسافرتی کوچیک که کنار تخت افتاده بود، به زور توی کولم جا دادم.

کولم رو پشتم کردم و از لای در توی خونه رو نگاه کردم.

مهبد نبود و همه برق خاموش بود.

با تمام ترسی که داشتم از اتاق بیرون رفتم. به سمت آشپزخانه رفتم کشوی کابینت رو کشید و دنبال یه چاقوی بزرگ گشتم.

اولین چیزی که دستم رسید رو برداشتم و از آشپزخانه بیرون اومدم.

به سمت در کلبه رفتم، کلید روش رو آروم چرخوندم که یه صدای کوچیک داد، با صداش فهمیدم قفل در باز شده...

دستگیره رو به سمت پایین فشردم و در رو باز کردم.

خواستم بیرون برم که نور ماه توی خونه تابید و روی جاکفشی کوچیک کنار در یه چراغ قوه دیدم. فوراً برداشتمش و از کلبه بیرون رفتم.

وقتی در رو بستم، چراغ قوه رو روشن کردم و شروع کردم به دویدن...

بی هدف از لابه لای درخت ها می دویدم و همش به پشت سرم نگاه می کردم که نکنه مهبذ دنبال باشه.

صدای زوزه ی ترسناک گرگ ها کل جنگل رو پر کرده و رعشه به دلم می انداخت.

نمیدونستم کجا دارم میرم فقط فرار می کردم.

نمیدونستم چه اتفاقاتی منتظرمه و میتونم زنده بمونم یا نه ولی دلم نمیخواست مهبذ بلایی سرم بیاره...عاشق پاکیم بودم و نمیداشتم یه حیوون وحشی بهم دست درازی کنه...

با این افکار سرعتم رو بیشتر کردم.

هوا به شدت سرد بود و احساس می کردم یه لایه نازک یخ روی بدنم کشیده شده...

خسته شدم و ایستادم.

نفس نفس می زدم.

صدای نفس های بلندی رو شنیدم.

چراغ قوه رو به سمت راستم گرفتم اما کسی نبود.

مث دیوونه ها از ترس دور خودم می چرخیدم و نور چراغ قوه رو روی درخت و بوته ها می انداختم.

صدای خش خشی از یه سمت دیگه شنیدم.

وحشت زده فریاد زدم:

-کی اونجاست؟

هیچ صدایی نیومد.

چاقویی که توی کولم بود رو در آوردم.

با دیدنش به خودم لعنت فرستادم.

به جای چاقو سوهان چاقو برداشته بودم.

خودم رو نباختم و همون سوهان رو به سمت جلو گرفتم.

با صدای خش خش پشت سرم فوراً چرخیدم که با دیدن اون مرد وحشت زده یک قدم عقب رفتم.

تعاللم رو از دست دادم و محکم روی زمین افتادم.

همون مردی بود که همیشه کابوس شب هام بود. بین زمین و هوا معلق بود، چشم های شعله ورش وحشیانه بهم زل زده بودن و انگار روحم رو از بدنم جدا می کردن.

-تو

بلند خندید و با اون صدای شیطانیش گفت:

-اره...من همون کسی هستم که نداشته یه خواب خوب ببینی

دستم رو روی زمین گذاشتم و خودم رو یکم عقب کشیدم. وحشت زده بهش زل زدم و با ترسی که باعث شده بود مردمک چشمم بلرزه گفتم:

-تو کی هستی؟

مرد- من پسر شیطانم و ارباب تو

با تعجب بهش زل زدم و در حالی که صدام می لرزید گفتم:

-دست از سرم بردار لعنتی

قهقهه ای سرداد و گفت:

-تو تنها برگ برنده منی نیسای عزیزم.

-من هیچ کاری برای تو انجام نمیدم.

عصبی جلو اومد و بالای سرم ایستاد.

پا نداشتم و به جای پا مواد مذاب بود که در جریان بود و مثل دود جای پاش قرار گرفته بود.

دستش رو بالا برد.

یه چشمه ی کوچیک مواد مذاب و آتشین از دل زمین بیرون زد.

مواد مذاب به سمتم می اومدن ولی انگار به زمین چسبیده بودم و اصلا نمیتونستم تگون بخورم.

تلمس شده بودم و یه نیرویی نمیداشت از جام بلند شم.

هرچی دست و پا زدم نتونستم تگون بخورم.

گرمای مواد مذاب رو حس می کردم که بهم نزدیک و نزدیک تر میشن.

هر لحظه منتظر بودم که توی اون مواد داغ و آتشین بسوزم که صدای فریاد مهب رو شنیدم.

مهب - دست نگه دار...

یهو مواد مذاب سر جاشون ایستادن.

اون مرد عجیب نفس محکم و ترسناکی کشید و با ابروهای توی هم گره خوردع فورا سرش رو به عقب چرخوند.

تا حواسش پرت شد سعی کردم از جام بلند شم. درحالی که به سختی روی پاهام می ایستادم، دستم رو روی دهنم گذاشتم و به صحنه روبه روم زل زدم.

انقد ترسیده بودم که نمیتونستم پاهام رو تکون بدم.

مرد جلوی مهبدا ایستاده بود.

مهبدا- سرورم بهم وقت بدین

مرد فریادی کشید و دستش رو بالا آورد.

نور سرخ رنگی از دستش بیرون زد، محکم به مهبدا برخورد کرد و وادارش کرد زانو بزنه...

فرصت رو قنیمت شمردم و بند کولم رو محکم روی دوشم گرفتم.

یک قدم عقب رفتم. با نگاه لرزون به مهبدا زل زدم. یک قدم دیگه عقب رفتم که مهبدا با

نگاهش بهم فهموند فرار نکنم ولی چرا باید بهش اعتماد می کردم، اون به خونم تشنه بود.

بی توجه به نگاهش با تمام قدرت شروع کردم به دویدن...

احساس می کردم صدای نفس نفس زدنم انقد بلنده که گوش خودم رو داره کر می کنه.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و تند تر دویدم.

نفسم دیگه بند اومده بود که یکم سرجام ایستادم.

فقط چند ثانیه بیشتر نبود ایستاده بودم که دوباره شروع به دویدن کردم.

خودمم نمی دونستم کجا میرم، فقط بی هدف می دویدم. میخواستم انقد دور بشم که دیگه هیچ وقت این چیز های عجیب و ترسناک به چشمم نخورن...

با تمام توانم می دویدم که حس کردم یکی دنبالمه و داره بهم نزدیک و نزدیک تر میشه.

یه لحظه به عقب نگاه کردم که دیدم یه گرگ درنده دنبالمه، شک نداشتم که مهبله... میدونستم که به راحتی بهم میرسه ولی نمیخواستم دستش بهم برسه انکار یه نور امید کوچیکی توی دلم بود ولی این امید فانی بود و زیاد طول نکشید!

آخرین بار که به عقب نگاه کردم، با تمام سرعت به سمتم پرید و نقش زمین شدم.

سرم محکم به تنه ی قطور یه درخت خورده بود و چشمام تار می دید. یکم طول کشید که به خودم اومدم.

پنجه های بزرگش روی قفسه سینم بود و نفس کشیدن رو واسم سخت می کرد.

دندون های نیش بزرگ و تیزش رو که دیدم جیغ بنفش کشیدم و چشمام رو محکم بستم.

غرش بلندی توی صورتم کرد که کل بدنم از ترس یخ زد.

از روم بلند شد.

لای چشم هام رو باز کردم و با ترس و لرز بهش نگاه کردم که فوراً تبدیل شد.

با قیافه ی برزخی و حق به جانب فریاد زد:

-داشتی چه غلطی می کردی؟

چیزی نگفتم که بلند تر گفت:

-هان؟

این دفعه از ترس صدای بلندش ناخودآگاه چشم هام رو بستم که با ته مایه های تمسخری که توی حرف زدنش بود گفت:

-پس کجا رفت اون شجاعتت خانوم سرکش! حالا فهمیدی که من به راحتی میتونم نابودت کنم؟ توام ضعیفی مثل تموم زن های اطرافت...یه دختر احساساتی و ترسو

نمیتونستم ببینم غرورم زیر پاش له میشه پس با آخرین ذره از نیروی باقی مونده توی وجودم بلند شدم، جلوش ایستادم و با تمام قدرت سیلی محکمی بهش زدم.

با عصبانیت جلوش ایستاده بودم.

می خولستم سر به تنش نباشه...

دستم رو بالا آوردم که سیلی دیگه ای بهش بزنم که مچ دستم رو محکم گرفت.

دستش رو روی گونه ی سرخ شدش کشید.

آروم خندیدید...خنده کوچیکش کم کم تبدیل به قهقهه شد و یهو محکم توی صورتم یه نعره بلند زد که میشه گفت خودم رو خیس کردم.

دندون هاش بزرگ و ترسناک شده بود. درست مثل یه گرگ واقعی...

از غرغشش توی خودم مچاله شدم که با صدای خشن، دورگه و ترسناکی گفت:

-آگه نمیخوای خوراک حیوون های درنده بشی یا اینکه شایان کل جسمت رو بسوزونه وقتی تبدیل شدم بیا روی پشتم.

گیج نگاهش کردم که با صدای عصبی بلند تری گفت:

-مفهومه؟

با ترس فقط تند تند سرم رو تکون دادم.

به ثانیه نکشید که دوباره یهو تبدیل به همون گرگ خاکستری بزرگ شد.

ترسیدم، یک قدم عقب رفتم و به تنه ی درخت برخورد کردم.

دوتا دستام رو توی هم گره زده بودم و به ترس بهش نگاه می کردم که خرناس ترسناکی کشید و بهم اشاره کرد برم روی پشتش...

دستم رو توی موهای نرم پشتش کشیدم که نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست.

درسته دختر ترسوئی نبودم ولی یه گرگ درنده واقعا ترسناک بود.

با یه حرکت روی پشتش نشستم و هنوز آماده نبودم که شروع کرد به دویدن...

ترسیده سرم رو توی موهای نزدیک سرش فرو بردم و چشم هام رو محکم بستم.

به سرعت می دوید. سرعتش واسم غیر قابل باور بود.

چشم هام رو بسته بودم و جایی رو نمی دیدم ولی از نسیمی که به شدت به پوستم می خورد و از موهام که به شدت و خیلی خشن توی باد می رقصیدن می تونستم بفهمم چقدر با سرعت میدوه...

هیچوقت حتی فکرش رو هم نمی کردم که روزی وسط یه جنگل بزرگ، روی پشت یه گرگ بشینم و اون گرگ توی جنگل بدوه، خیلی غیرقابل باور و غیرطبیعی بود و این چیزی نبود که بتونم انکارش کنم.

با توقف مهبد به خودم اومدم.

از پشتش پایین پریدم.

تبدیل شد و جلوم ایستاد.

بی توجه بهش خواستم به سمت کلبه برم که موهام رو از پشت محکم گرفت.

مهبد-کجا؟

-آخ سرم... موهام رو کندی ولم کن

باهمون غرور و تمسخر همیشگیش گفت:

-امشب بیرون میخوابی تا یاد بگیری دیگه پات رو از گلیمت دراز تر نکنی

با چشم های از حدقه بیرون زده بهش زل زدم.

توجهی بهم نکرد و درحالی که مچ دوتا دستام رو به راحتی توی یک دستش گرفته بود،  
من رو دنبال خودش کشید.

در کلبه رو باز کرد و از کنار جاکفشی تناب بزرگ کنفی که روی یه میخ آویزون بود  
برداشت.

دست هام رو به شدت تگون دادم و سعی کردم از دستش فرار کنم ولی انقد نیرومند بود  
که حتی یک سانت هم نتونستم تگون بخورم.

به سمت دوتا درخت کنار هم که درست رو به روی کلبه بودن رفتیم.

یک دستم رو به درخت سمت چپ بست و دست دیگم رو هم به درخت سمت راست...

سعی کردم با پاهام تگون بخورم که پاهام رو هم مثل دستام بست.

با تنفر بهش نگاه کردم و با داد گفتم:

خیلی پست فطرتی

بلند خندید.

دستام رو باز کن عوضی

مهبدا- هیس خودت رو خسته نکن فایده ای نداره شیطان کوچولو

خفه شو تو یه شیطانی نه من

بلندتر خندید و گفت:

-ولی آتش و نیرویی که شیطان بهت داده چیز دیگه ای میگه...

از حرفاش سردر نمی آوردم و فقط گیج می شدم.

یه دفع تبدیل شد و دوباره شد یه گرگ ترسناک و وحشی...

هر لحظه منتظر بودم که با یه غرش ترسناک کل وجودم رو بلرزونه و از ترسم لذت ببره ولی به سمتم نیومد و به جاش دمش رو روی زمین کشید و یه دایره ی فرضی دورم کشید.

دوباره تبدیل شد و روبه روم ایستاد.

مهد-اینجوری اینجا میشه محدوده ی من و حیوونای وحشی نمیتونن بهت حمله کنن...

نفس راحتی کشیدم که پشتش رو بهم کرد و درحالی که به سمت کلبه می رفت گفت:

-البته اگه شانس بیاری و یه حیوون قوی و نترس پیدا نشه!

با ترس به در بسته کلبه زل زده بودم.

هوا سرد بود و احساس می کردم دارم یخ میزنم.

صدای زوزه ی گرگ ها رو از یه جایی خیلی دورتر از کلبه می شنیدم.

ابر زخیم و سنگدلی جلوی نور کمرنگ ماه رو گرفته بود و مه آلودش کرده بود.

جنگل توی سیاهی و سکوت مطلق فرو رفته بود و فقط صدای یه جیرجیرک بود که یکم از سکوت وحشتناک فضا و می شکست و یه جورایی یه مرهم خیلی کوچیک روی ترس بی نهایتم بود.

سرم رو پایین انداخته و چشم هام رو بسته بودم.

از سرما به شدت توی خودم می لرزیدم و خیلی بی حال شده بودن.

نمیدونم چند ساعت بود که همینجوری توی سرما به درخت بسته شده بودم فقط میدونستم زمان زیادیه که توی سرما...

سرم پایین بود و توی غم های خودم گم شده بودم که یهو حس کردم صدای از رو به روم شنیدم.

ترسیده آروم سرم رو بالا آوردم و به روبه روم زل زدم که چشم هام با یه جفت چشم زرد رنگ تلاقی کرد.

جیغ بنفشی کشیدم که خودم هم نفهمیدم اون جیغ بلند رو چجوری کشیدم اون هم با اون ضعیفی که داشتم.

یه ببر جلوم ایستاده بود و با اون چشم ها و دندان های درندش بهم زل زده بود.

به کلبه زل زدم که مهربد رو پشت پنجره دیدم.

درحالی که یه لیوان بزرگ توی دستش بود و بخار گرمی از لیوانش به آرومی بیرون می زد، با پوزخندی بهم زل زده بود.

ببر گرسنه جلوتر اومد.

جیغ زدم:

جلو نیا

آروم آروم جلوتر اومد حتی وارد اون دایره شد.

دستام رو تند تند تکون دادم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم ولی فایده ای نداشت.

ببر درست در یه قدمیم ایستاده بود و خرناس می کشید.

شاید با خودش فکر می کرد چه خوب که یه طعمه ی آماده پیدا کرده...

درحالی که سعی می کردم دستام رو باز کنم با نا امیدی به مهبذ زل زدم که خیلی ریلکس داشت مایه ی توی لیوان دستش رو سر می کشید.

ببر غرش بلندی کرد گارد گرفت که تیکه و پارم کنه و من بدون این که بتونم کاری بکنم محکم چشم هام رو بستم و منتظر تیکه تیکه شدنم بودم.

چند ثانیه نگذشته بود که نسیم خنکی رو روی صورتم حس کردم و فوراً چشم هام رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم یه پنجه ی خاکستری بزرگ بود که اون ببر رو روی زمین پرت کرد.

بی حال شده بودم و دست و پام انگار بی حس شده بود. قادر به انجام هیچ کاری نبودم. فقط به زور چشم هام رو یکم باز نگه داشته بودم.

از لای پلک های خستم به این گرگ خاکستری مغرور و خودخواه نگاه می کردم که روی ببر افتاده بود و صدای خرناس و غرش هردوشون لرز به دل هر آدمی می انداخت.

یکم بعد انگار مهبد پیروز شده بود چون ببر فرار کرد.

مهبد سرش رو به سمت آسمون گرفت و زوزه ی بلندی کشید.

به سمتم اومد و تبدیل شد. دست و پاهام رو باز کرد. خیلی ترسیده بودم و بدنم می لرزید برای همین داشتم نقش زمین می شدم که مهبد گرفتم.

دستم رو پشتش انداخت و دست خودش رو پشت کمرم حلقه کرد. باهم چند قدم برداشتیم ولی من تقریبا روی زمین کشیده می شدم.

عصبی ایستاد و بهم زل زد. مظلومانه بهش نگاه کردم و منتظر بودم مثل توی فیلما بغلم کنه ببرم توی کلبه و بذارم روی تختم...

داشتم توی فکر خودم اینا رو تصورم می کردم که یهو حس کردم از زمین کنده شدم.

من رو انداخته بود رو کولش و موهام نمی داشت جایی رو ببینم.

با خودم گفتم خاک توسرش پسره ی الدنگ با این هیکلش هنوز بلد نیست یه دختر خانوم رو چجوری بغل کنه...

به کلبه که رسیدیم در رو باز کرد و مستقیم به سمت اتاقم رفت و محکم پرتم کرد روی تخت که حس کردم استخون لگنم پودر شد.

از درد به خودم می پیچدم و توی دلم بهش فحش می دادم.

هر روز که می گذشت بیشتر ازش متنفر می شدم.

به سختی چرخیدم و سرم رو روی بالش گذاشتم.

پتو رو کشیدم روم و به قول خاله آبدیس تا خرخره رفتم زیر پتو...

یاد خاله آبدیس و بقیه افتادم. یعنی اونا الان کجا بودن و چه حالی داشتن...

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم فردا باید با این مرد احمق صحبت می کردم، باید حداقل می فهمیدم چرا من رو دزدیده.

با این فکر چشم هام رو روی هم گذاشتم.

وقتی چشمام رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم کبودی دور مچ دستم بود.

متعجب به مچ دست و پام نگاه کردم.

دور مچ دست و پام کبود شده بود و درد می کرد.

با اخم از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.

مهد روی مبل تکی نشسته بود و میز جلوش پر بود از خوراکی که شاید خودش بهش می گفت صبحونه...

عصبی به سمتش رفتم و مچ دست هام رو جلوش گرفتم.

بین چیکار کردی وحشی

لیوان آب پرتقالش رو روی میز گذاشت و نیم نگاهی به دستم انداخت.

بی توجه به عصبانیتم به مبل کناریش اشاره کرد و گفت:

-بشین

با ابروهای مچاله شده از عصبانیت نشستم.

نفس عمیقی کشید و دست هاش رو توی هم گره زد.

مهد- میدونی من چرا تورو دزدیدم؟

-این سوال رو هزار بار ازت پرسیدم ولی انگار تو قصد نداری جوابی بهم بدی... تو ادم سرشناسی هستی و کل تهران میشناسنت پس احتیاجی به پول نداری.

مهد- تو داری با ادمای خودخواهی زندگی میکنی که کل زندگیشون فقط به فکر خودشون بودن اونا هویت رو ازت دزدیدن...

دست هام رو مشت کردم و با صدای نسبتاً بلدی گفتم:

-تو چطور جرات می کنی راجب خانوادم اینجوری حرف بزنی

مهد- اونا خانوادت نیستن اونا آدمایی هستن که همه ی خاطرات خوب زندگیت رو با سنگدلی ازت گرفتن. عمو شهروینت یه آدم هرزس که زنای زیادی توی زندگیش بودن و از همشون سواستفاده کرده...

با عصبانیت از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم.

-ببین آقای به اصطلاح محترم تو هر خری که میخوای باش ولی حق نداری راجب خانوادم این چرت و پرتا رو بگی، یعنی من نمیذارم که بگی...عمو شهروین من اسطوره ی منه و من حتی از برادرم بیشتر دوستش دارم. اون یه مرد اصیل و پاکه

این رو گفتم و درحالی که حس می کردم هر لحظه ممکنه منفجر بشم راه اتاقم رو پیش گرفتم که بازوم رو گرفت.

مهد-راجب حرفام فکر کن

این رو گفت و بازوم رو ول کرد.

به سمت اتاق رفتم و در رو محکم بستم.

روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

به فکر فرو رفتم.

کاش می دونستم کی هستم.

کاش می دونستم خانواده و پدر و مادرم کی

هستن. اگه می دونستم، میتونستم دهن این عوضی رو ببندم.

چرا هیچ وقت نیاسان و آبدیس یا اطرافیانم چیزی راجب بچگیم و پدر و مادرم نمی گفتن؟

اگه پدر و مادرم فوت شدن پس چرا من هیچ نشونی از مرگشون ندیدم.

حس خیلی مزخرفی داشتم. احساس پوچی کل وجودم رو گرفته بود.

نکنه مهبد راست بگه و کل اطرافیانم هویتم رو ازم گرفته باشن، نکنه عمو شهروین اونجوری باشه که مهبد میگه...

با عصبانیت محکم گوش هام رو گرفتم تا شاید صدای مزخرف افکارم عذابم نده که حس کردم دستام خیلی داغه درحدی که پوستم رو می سوزوند.

دستام رو از روی گوش هام برداشتم و بهشون زل زدم.

با دیدنشون جیغ بنفشی از ترس کشیدم.

دست هام شعله ور بود! باورم نمی شد از دستم آتیش شعله می کشید!

صدای باز شدن در و خوردنش به دیوار با شدت رو شنیدم و از حال رفتم.

با احساس خنکای آب سرد روی صورتم از جا پریدم. چشم هارو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، چهره ی بیخیال مهبد بود.

با یادآوری اون صحنه درحالی که از ترس نمیتونستم حرف بزنم به دست هام زل زدم.

دست هام سرخ شده بود ولی خبری از اون آتیش نبود.

داغی رو کف دوتا دستم حس می کردم ولی نمیدونستم چرا اینجوری شد.

با لکنت گفتم:

-او...اون چی ...بود؟

این رو گفتم و به چهرش نگاه کردم.

چشم هاش انگار کل وجودم رو به سخره گرفته بود و هر لحظه بیشتر داشت تحقیرم می کرد. از این حس توی چشم هاش متنفر بودم.

سرد، بی روح... انگار هیچ حسی توی قلبش وجود نداشت نه بدتر انگار قلبی توی سینهش نمی تپید.

به چشم هاش که زل می زدم حس میکردم نیزه هایی از یخی که زره فولادی به تنشون کرده بودن به جداره های قلبم برخورد میکرد.

پوزخندی زد. انگار ترس توی دلم رو کاملاً درک کرده بود شاید ذهنم رو می تونست بخونه...

عصبی از جام بلند شدم دیگه تحمل این تحقیر و تمسخر پنهون شده توی چهرش رو نداشتم.

روبه روش ایستادم.

دست هام رو بالا آوردم و روبه روی صورتش گرفتم.

-بهم بگو این چی بود؟ بگو تو چی از جونم میخوای؟ چرا من رو آوردی وسط جنگل؟

یغش رو توی دستم گرفت و سعی کردم تکونش بدم ولی یک میلی متر هم از جاش تکون نخورد.

مشت هام روی یغش محکم کردم.

-بهم بگو من کی هستم؟

محکم داد زدم.

-باتوام

دست هام رو گرفت و از لباسش جدا کرد.

دوتا مشت هام رو خیلی راحت و محکم توی دست هاش گرفته بود که حس می کردم ناخون هام دارن پوست دستم رو پاره می کنن و استخون انگشت هام پودر میشن.

با همون ژست مسخره ی همیشگیش پوزخندی زد و گفت:

-تو یه شیطانیه...نیمه ی وجودت شیطانیه فقط این رو میدونم. من نمیدونم کی هستی...

این رو فقط شهروین میتونه بهت بگه همون کسی که همه ی خاطراتت رو ازت گرفت!

سرم رو تند تند تکهون دادم و جیغ زدم:

-خفه شو لعنتی...تو یه دروغگوی پستی

محکم به عقب هلم داد که کمرم با شدت به دیوار برخورد کرد.

از درد به خودم می پیچیدم و اشک توی چشم هام حلقه زده بود.

همه چیز رو تار می دیدم.

به سمت در رفت و در رو باز کرد.

قبل از این که بیرون بره با لحنی عذاب آوار گفت:

-تو یه شیطانی این رو هم نمیتونی عوض کنی

این رو گفت، در رو محکم به هم کوبید و رفت.

توی خودم میچاله شدم و شروع کردم به گریه کردن.

صدای حق هقم کل اتاق نه چندان بزرگ رو پر کرده بود.

هوای گرفته ی اتاق که ناخواسته وارد ریه هام می شد، قلبم رو به آتیش می کشید.

احساس خفقان داشتم.

قلبم رو چنگ زدم. احساس می کردم صدای تپش قلبم بلندتر از صدای هر توپ جنگی  
داره سروصدا راه میندازه...

اشک هام رو با پشت دست هام پاک کردم.

به عمو شهروین و حرف هایی که مهبدا از اون و خانوادم می زد فکر کردم.

یهو حس کردم کل قلبم یخ زده...

قلبم از سنگ شده بود. حس تنفر و انتقام توی وجودم شعله می کشید.

این درست بود که مهبدا مدرکی برای اثبات حرفش نداشت ولی نمیدونم چرا حس می  
کردم همه ی حرفاش حقیقه...

اشک هام رو پاک کردم.

دیگه به اندازه کافی ضعیف بودم. از حالا دیگه اون نیسای سابق نمیشم.

از جام بلند شدم و با قدم های محکم به سمت در اتاق رفتم. مهبد توی خونه نبود.

از خونه بیرون رفتم و اطراف رو با دقت نگاه کردم.

یه گوشه رو به جنگل به درخت تکیه داده بود و سیگار می کشید.

هوای جنگل فوق العاده بود. درخت ها به هم نزدیک بودن و همین باعث می شد اکسیژن خالصی کل فضا رو پرکنه... هوا به خاطر اکسیژن و رطوبت خیلی سنگین بود ولی با دل سنگی من جور در می اومد.

نسیم مرطوب و گرمی به صورتم می خورد و پوستم رو می سوزوند.

هنوز زیاد بهش نزدیک نشده بودم که نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس بلاخره تصمیمت رو گرفتی

خیلی سرد جواب دادم:

-شیطان توی وجودمه و من هم می پذیرمش...باید چجوری انتقامم رو بگیرم.

از لحن سردم انگار جاخورد چون به شدت سرش رو چرخوند.

مهبد- دنبالم بیا من میبرمت پیششون

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم.

تقریبا یک ساعت بود که پیاده روی می کردیم.

سکوت سهمگینی بینمون بود.

یه لحظه صدای خش خش ظریفی رو از پشت سرم شنیدم.

بی اختیار دستم رو به شدت به به پشت سرم گرفتم و نیزه ای آتشین از کف دستم بیرون زد.

نیزه به سرعت جلو رفت و توی پای گوزنی که پشت سرم چند متر دورتر بود فرو رفت. گوزن روی زمین افتاد.

جلوتر رفتم و بالای سرش ایستادم.

مظلومانه بهم زل زده بود.

نگاه خشک و بی روحی بهمش کردم.

نشستم و دستم رو روی بدنش کشیدم.

دستم رو روی شکمش فشار دادم.

شعله های آتیش از دستم زبونه کشید.

صدای ناله ی غم انگیز گوزن و خنده ی های یخی من سکوت فضا رو شکست و لحظه ای بعد گوزن جلوی چشم هام تبدیل به یک تل خاکستر شد.

از جام بلند شدم و چرخیدم.

مهبذب، مات و مبهوت و با دهن باز شده بهم خیره شده بود.

بی اعتنا از کنارش رد شدم و دوباره شروع کردم به قدم زدن.

چند قدم که دور شدم، صدای پای مهبّد رو شنیدم که انگار از شک در اومده بود و داشت به سمتم می اومد.

حرکات و رفتارم واسه خودم عجیب بود. انگار یکی دیگه داشت کنترلم می کرد.

کینه و تنفر توی دلم شعله می کشید و به تنها چیزی که فکر می کردم، گذشتم بود اما هربار به یه کوچه ی بن بست و خالی از سکنه می رسیدم ذهنم خالی بود، هیچی یادم نمی اومد.

هروقت بهش فکر می کردم عصبانیت و خشم بیشتر و بیشتر توی وجودم رخنه می کرد.

سرد شدن هوا باعث شد به خودم پیام وشونه هام رو بغل کنم. سرجام ایستادم.

مهبّد- بهتره شب رو همینجا بمونیم.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و به سمت درخت بزرگی رفتم و زیرش نشستم.

مهبّد از اطراف یکم چوب پیدا کرد و آتیش درست کرد ولی لباسم کم بود و اصلا گرم نمی شدم و از سرما می لرزیدم.

مهبّد نیم نگاهی بهم کردم و ازجاش بلندشد.

تبدیل شد و به سمتم اومد. از دندون ها و اون چشم های براقش ترسیدم و بیشتر به سمت درخت خزیدم.

آروم به سمتم اومد و کنارم نشست.

با پنجه های قدرتمندش، من رو به سمت خودش کشید.

باورم نمی شد. حتی فکرش رو هم نمی کردم روزی توی بغل یه گرگ باشم.

دمای بدنم کم کم ثابت شد و احساس سرما کمتر شد.

به چشم های خاکستری رنگش زل زدم.

چشم های وحشیش خیلی آرام بود، درست مثل چشم های معصوم بچه ای که نمیتونه حرف بزنه و با چشم هاش میخواد به مادرش چیزی رو بفهمونه...

نفس عمیقی کشید، چشم هاش رو بست و تبدیل شد.

هنوز به چشم هاش زل زده بودم.

دستاش رو دورم حلقه کرد، سرش رو توی موهام فرو کرد و نفس عمیق می کشید.

قلبم به شدت به قفسه ی سینم می کوبید.

رفتار و حرکات مهبد واقعا واسم غیرقابل درک بود.

توی آغوشش که بودم، حس می کردم حصار امن دست هاش من رو از هر آسیبی حفظ میکنه...

تو این چندوقت فقط عذابم داد ولی انگار امشب میخواست جبران کنه. درسته به زبون نمی آورد ولی چشم های مغرورش پر بود از تاسف به خاطر رفتارش...

هردومون سکوت کرده بودیم و انگار نمی خواستیم زمان بگذره، آرامشی که توی آغوشش داشتم رو هیچوقت، هیچ جایی، نداشتم.

چشم هام گرم شدن و داشت خوابم می برد که زمزمش رو شنیدم و بعدش خوابم برد.

-این بوی یاس آخرش من رو دیوونه می کنه...

چشم هام رو که باز کردم، اولین چیزی که دیدم، چهره ی آروم مهربد بود.

دست هاش دورم حلقه شده بودو چشم هاش رو بسته بود. به چهرش زل زدم.

خیلی آروم بود. این مرد مغرور با این چهره ی مهربون چطور می تونست انقد سنگدل باشه...چرا سعی میکنه خودش رو بی تفاوت و سنگدل جلوه بده؟

دستم رو توی موهای نرمش فرو بردم.

رشته ی کوچیک موهایش رو که روی پیشونیش ریخته بود کنار زدم و آروم صداش زدم.

-مهربد

لای چشم هاش رو باز کرد و با چشم های خمار شدش بهم زل زد.

-پاشو باید بریم.

بی حرکت بهم زل زده بود.

دستم رو روی قفسه سینش گذاشتم و خواستم ازش جداشم که بیشتر به خودش فشردم.

مهربد- نه جایی نمیریم

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم و گفتم:

-چی؟!-

مهبد-گفتم نمیریم

با عصبانیت و ابرو های درهم به چشم هاش خیره شدم.

-یعنی چی...من میخوام انتقام بگیرم.

من رو از خودش جدا کرد و از جاش بلند شد.

بلند شدم و لباسم رو تگون دادم.

روبه روش ایستادم.

-جواب من رو بده...

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

دستم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم.

مهبد عصبی دوباره دستم رو گرفت که دستم رو مشت کردم و دست هام مثل آتیش داغ و سوزنده شد.

انگار دستش سوخت چون فوراً دستم رو ول کرد.

-من باتو جایی نمیام.

با چهره ای عصبانی که ترس به دلم می انداخت از لای دندون های قفل شدش گفت:

-وقتی تبدیل شدم پشتم بشین

این رو گفت و فوراً تبدیل شد.

بهم زل زد. چشم هاش دیگه معصوم و آروم نبود، به جاش پربود از خشم و عصبانیت...

با چشم هاش داشت بهم می فهموند بشینم پشتش ...سرم رو به نشونه ی نمیشینم تند تند به طرفین تگون دادم که غرش عصبی توی صورتم کرد.

وحشت زده یک قدم عقب رفتم که بهم زل زد.

هرکاری کردم نیروهام کار نمی کرد.

چاره ای نداشتم پس با ترس و لرز به سمتش رفتم و روی پشتش نشستم.

باسرعت می دوید، انگار از چیزی فرار می کرد.

نمی فهمیدم چی شده که دیگه برای گرفتن انتقام تحریکم نمی کنه، اتفاقی افتاده بود که من نمی دونستم و این به شدت عذابم می داد.

مهد جلوی کلبه ایستاد.

باحرص از پشتش پایین پریدم و درحالی که پاهام رو از خشم به شدت به زمین می کوبیدم، به سمت کلبه رفتم.

مهد تبدیل شد و دنبالم اومد.

در کلبه رو باز کردم و خواستم به سمت اتاقم برم که بازوم رو توی دستش گرفت.

سرم رو فوراً چرخوندم و با قیافه ی برزخیم بهش زل زدم.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا یکم آرام بشم.

مهد-وسایلت رو جمع کن، از اینجا میریم.

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-کجا!؟

-یه جایی که شایان هیچ وقت نتونه پیدامون کنه...اون ور دنیا

این رو گفت و به عادت همیشگیش بدون گوش کردم ب حرف هام و حتی توضیح کوتاهی به سمت اتاقش رفت.

مات و مبهوت سرجام ایستاده بودم.

هضم حرف های مهد واسم واقعا سخت بود.

معنی حرفش رو نمی فهمیدم ولی زیاد هم واسم مهم نبود. به هر حال تصمیم گرفته بودم، تا واقعیت رو راجب خانواده و گذشتم نفهمیدم، پیششون برنگردم.

چه فرقی می کرد کجا برم و چیکار کنم. مهم این بود که دیگه حتی به خودم هم اعتمادی نداشتم. احساس می کردم زندگیم پوچ و بی معنی شده...

به سمت اتاقم رفتم و همون یک دست لباس اضافه ام رو توی کولم گذاشتم. کولم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

مهم نبود کجا میرم مهم این بود که از دست این اتاق گرفته و عذاب آور راحت می شدم.

پوفی کشیدم و روی کاناپه نشستم.

یکم بعد مهربد درحالی که ابروهاش طبق معمول توی هم گره خورده و یه کوله ی مشکی و یه کیف لپ تاپ توی دستش بود، از اتاقش بیرون اومد.

بدون گفتن کلمه ای از جام بلند شدم و به سمت درخروجی رفتم.

هوای بیرون کلبه خیلی صاف بود و خورشید با اون پرتوهای طلایش از لابه لای شاخه های رقصنده ی درخت ها خودنمایی می کرد و نور بی حد و مرزش رو به رخ برگ های سبز و مغرور درخت ها می کشید.

شاید تموم سعیش رو می کرد تا هرچه زودتر رنگ زیبای طلایش رو به تن خسته ی برگ ها تزریق کنه... نمی دونست بین این همه برگ طلایی زیبا یکیشون میتونه خاص بشه و تنش پر بشه از قرمزی که از آتیش سوزنده و سرکش هدیه گرفته...

خیلی خوب می تونستم اون برگ تنها و قرمز رنگ رو تصور کنم...خیلی خوب میتونستم خستگی تنش رو درک کنم.

راستی که اون برگ قرمز رنگ چقدر شبیه من بود!

با صدای مهربد از افکارم پرت شدم بیرون...

مهبد- بیا اینجا

به سمتش رفتم و باهم به پشت کلبه رفتیم.

درست پشت کلبه یه در کوچیک بود مثل به انباری...

مهبد کیف و کولش رو به من داد و در رو باز کرد. انتظار داشتم با یه انباری پر از خرت و پرت روبه رو بشم ولی در کمال تعجب یه موتور خیلی شیک اونجا بود.

با اخم بهش نگاه کردم که ابروهاش رو بالا انداخت و سرش رو به نشونه ی چی شده تگون داد.

-این همه مدت این اینجا بوده و ما تموم راه رو پیاده کز می کردیم؟

زد زیر خنده ...

(ای جون چه قشنگم میخنده/سلام به وجدان عزیزم خیلی وقته خبری ازت نیست، باز یه پسر خوشگل و خوشتیپ دیدی و پیدات شد؟) به افکارم هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

کی این هیولای اخمالو شد خوشگل و جذاب...

پوفی کشیدم .

مهبد با ته خنده ای گفت:

-خیلی تنبلی نیسا

-ببخشیدا ولی تو گرگینه ای دویدن و راه رفتن واست آسونه ولی من عادت ندارم.

لبخندی زد و موتور رو از اون اتاقک کوچیک بیرون آورد.

کولش رو از دستم گرفت و پشتش انداخت.

به کیف لپ تاپ اشاره کرد و گفت:

-میتونی روی موتور نگهش داری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چرا من

یه جوری نگاهم کرد که احساس کردم یه موجودی ام مابین لورن و هاردی...

نگاهی به موتور کردم.

چقد خنگ شدم من خوب باید کیف رو نگه دارم، این بدبخت چجوری میتونه هم کیف رو

نگه داره هم رانندگی کنه...

تندی گفتم:

-آ...آره من نگهش می دارم.

حس کردم جلوی خندش رو گرفت و سوار شد.

با اولین استارت موتور روشن شد. بند کیف رو توی مچ دستم انداختم و باذوق سوار موتور

شدم. بقیه دختر هارو نمیدونم ولی من به شدت عاشق موتور سواری بودم.

اول که راه افتاد سرعتش کم بود و سعی می کردم فاصلم رو باهاش حفظ کنم ولی یکم بعد کم کم، سرعتش بیشتر شد. راه ناهموار و خاکی بود و از لای درخت های بلند و تنومد رد می شدیم.

یکم که سرعتش بیشتر شد، ترسیده دست هام رو دور شکمش حلقه کردم، سرم رو روی پشتش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

صدای موزون تپش قلبش رو می شنیدم و حس می کردم. ولی چرا قلبش انقد بی قرار بود. راستش خودم هم دست کمی ازش نداشتم.

نسیم سردی به پوست دست و صورتم می خوردم و شالم روی شونم افتاده بود.

چشم هام رو باز کردم. از لا به لای درخت ها که می گذشتیم حس می کردم، تموم درخت ها با ما همراه شدن و می دون... راستی که زندیگیشون چقدر پر از درد بود. چرا انقد بهشون احساس نزدیکی می کردم. از وقتی یادمه عاشق طبیعت و دریا بودم. کششی که نسبت بهشون داشتم فوق العاده بود.

حسی که بهشون داشتم مثل حس دوتا دوست قدیمی و صمیمی بود.

انگار پیوندی بینمون وجود داشت، پیوندی که از هم گسستنی نبود!

سرعت مهبدم کم و کم تر شد و بالاخره توقف کرد.

هرکاری کردم نتونستم جلومون رو ببینم...

حرصم گرفت، دست هام رو از دورش باز کردم و سرم رو به سختی از بین دست و بدنش بیرون بردم و آروم پرسیدم:

-رسیدیم؟

با چشم های گشاد شده به صورتم که از بین دستش بیرون زده بود زل زد و یهو زد زیر خنده...

تازه متوجه موقعیتم شدم و فوراً از موتور پایین پریدم.

خودم هم از این حرکت خندم گرفته بود.

مهربد در حالی که سعی می کرد خندش رو قورت بده به روبه روش اشاره کرد.

مهربد- اونجا رو ببین...

درست روبه رومون یه جاده خاکی بود و اون طرف جاده یه شاسی بلند سفید پارک شده بود.

همیشه با اسم ماشین ها مشکل داشتم و هیچ وقت هم نتونستم یاد بگیرم.

شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم:

-چه فرقی میکنه، ماشین ماشینه دیگه خوب بعضی ماشینا هم مٲ صاحبشون عروسکن

مهربد ترکید و بلند بلند می خندید.

حواسم نبود و فکرم رو بلند گفته بودم.

با کف دستم به پیشونم زدم و با قیافه مظلوم به مهبد زل زدم.

-گند زدم نه؟

مهبد درحالی دیگه دست از خنده کشیده بود بهم زل زد و با دیدن چهرم و حرفم بلندتر زد زیر خنده...

پاهام رو مثل دختر بچه های تخس شیطان محکم روی زمین کوبیدم و با جیغ گفتم:  
-انقد نخند.

از موتور پایین پرید و درحالی که قطره اشک های کنار چشمش که از خنده زیاد راهشون رو به بیرون پیدا کرده بودن، پاک می کرد دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم.

مهبد- خوب بسه بریم دیگه وروجک

اول متوجه حرفش نشدم و با تعجب گفتم:

-پس موتور چی؟

مهبد- میان میبرنش

تازه حرف اون موقعش رو درک کردم و گفتم:

-صبر کن ببینم تو به کی گفتی وروجک؟

حق به جانب دستم رو به کمرم زدم.

مهبد-انقد معطل نکن اگه نمیخوای باز تبدیل بشم و مثل اون دفعه بشه سوار ماشین شو...

دستم رو به حالت تسلیم بالا آوردم و به سمت ماشین رفتم.

مهد با لبخند پر رنگی که روی لبش بود و قدم های محکم به سمت ماشین اومد.

پشت فرمون نشست.

زیر چشمی نگاش می کردم. لبخند دوباره از روی لب هاش محو شده بود و دوباره همون قیافه ی مغرور و جدی رو به خودش گرفته بود.

یکم بینمون سکوت بود که بالاخره سکوت رو شکست.

مهد- من با خانوادت تماس گرفتم. اونا میدونن بامنی

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم و شک زده گفتم:

چی؟

مهد- دیگه کل ایران واست خطرناکه...شاید هم کل جهان.

چی داری میگی؟منظورت چیه؟

درحالی که پاش رو بیشتر روی پدال گاز می فشرد گفت:

حالا که نرفتی دنبال انتقام، شایان میاد دنبالت تا مجبورت کنه که بری و به خانوادت صدمه بزنی و اگه این کار رو نکنی روح تو به تسخیر شیطان در میاره و جسمت رو تقدیم خاک میکنه...ساده تر بگم میکشنت ولی روح تو تا ابد اسیر می مونه.

بهت زده فقط بهش خیره شده بودم.

به نقطه نامعلومی زل زدم و زیر لب گفتم:

-اگه اینجوری باشه همه جا خطرناکه...هرجا برم به راحتی پیدام میکنه، فرقی هم نداره ایران باشم یا توی دور ترین نقطه ی دنیا!

مهد- فقط یه جا میتونیم بریم.

-کجا؟

مهد-نا امن ترین نقطه ی جهان

سرم رو چرخوندم و به نیم رخش خیره شدم.

-منظورت چیه؟اونجا کجاست؟

مهد- جزیره ی آلفا

-اون جا کجاست؟اسمش رو تاحالا نشنیدم؟

مهد-جایی که هر موجودی که فکرش رو بکنی و هر موجودی که تاحالا فکر می کردی خیالیه روش زندگی می کنه...از گرگینه ها و خون آشام ها گرفته تا اجنه و پری ها

با ترس بهش زل زدم.

-پس چطور میگی امنه؟

مهد-اونجا تنها جاییه که شایان نمیتونه بهش نفوذ کنه چون نیروی عشق پری های دریای در اطرافش ازش محافظت میکنه

با تعجب بلند گفتم:

-چی؟ پری دریایی؟ نکنه میخوایم بریم تو کتاب قصه ی بچه ها

بلند خندید و گفت:

-از کتاب قصه ی بچه ها هم فراتره...

توی افکار مشوشم غرق بودم که وارد جاده ی اصلی شدیم.

داشت به سمت شهر می رفت.

-کجا میریم؟

مهربد-خرید. معلوم نیست تا چه زمانی توی اون جزیره باشیم. بایه دست لباس اضافه که نمیتونی زندگی کنی...

-چقدر میتونم توی اون جزیره قایم بشم؟ تا آخر عمرم که نمیتونم.

مهربد-بستگی به خودت داره که کی توجهش رو جلب کنی و اعتمادش رو به دست بیاری تا وجودتو از شیطان و نیروهای پاک کنه؟

-اون کیه؟

مهربد-خودت میفهمی،عجله نکن.

مرکز خرید رو که دیدم، چشم هام برقی زد.

این یه واقعیه که خرید واسه ی خانوم ها مثل یه مسکن واقعا قویه...

با دیدن اون همه مغازه ی رنگارنگ کلا از موضوعات گذشته یادم رفت.

با مهبدا به سمت مرکز خرید رفتیم و کلی خرید کردم.

پول مفتی بود پس تا تونستم لباس و خرت و پرت خریدم. چیزایی خریدم که اصلا لازم نداشتم حتی لباس شب و لباس مجلسی...مهبدا تعجب کرده بود.

باخودم گفتم بابا این عین خیالش نیست. چرا باید این خریده‌ها واسش مهم باشه اون یه وارثه که کل ارثیه پدرش بهش رسیده...

توی تهران کسی نبود که اون و خانوادش رو شناسه. مهبدا تابان، تنها پسر اسفندیار تابان که دوتا کارخونه ی بزرگ داشتن...مردم می گفتن اونا خانواده ی عجیبی داشتن و یه جورایی منزوی بودن و با همه متفاوت، بعضی ها می گفتن این خانواده از خانواده های سلطنتی هستن و خونشون پر از عطیقه جاتی هستش که از اجدادشون واسشون مونده...

حواشی زیادی داشتن ولی طی یه اتفاق خیلی مرموز توی جنگل مادر و پدر مهبدا توسط حیوون های درنده تیکه پاره میشن و حتی جسدشون هم پیدا نمیشه فقط از دان ای خونی که روی زمین ریخته بوده تشخیص دادن که اون خون مادر و پدر مهبدا بوده...

از اون روز به بعد خاله ی مهبدا که از شوهرش جدا شده بوده، مهبدا رو مثل بچه ی خودش بزرگ میکنه و خودش رو وقف مهبدا می کنه. راستی که مهبدا عجب سرگذشت پر پیچ و خمی داشته...

با صدای سرفه مصلحتی مهبدا به خودم اوادم و سوار ماشین شدم.

مهد با سرعت بالا می روند، انگار خیلی عجله داشت.

-چرا انقد تند میری؟

مهد-اگه دیر بریم به پرواز نمی رسیم.

-پرواز؟

مهد-آره

-ولی تاجایی که من می دونم تو یه هواپیمای شخصی داری

مهد-آره دارم ولی یه مدت به خلبان مرخصی دادم و اونم الان اینجا نیست و رفته جنوب برای دیدن خانواده ی همسرش

-آهان

مهد انگار چیزی یادش اومده باشه ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و از ماشین پیدا شد. به مت صندوق عقب رفت و از توش به چمدون بزرگ بیرون آورد.

چمدون رو به همراه همه ی خریدهام صندلی عقب ماشین گذاشت و خودش جلو نشست.

قبلا از روشن کردن ماشین به عقب اشاره کرد و گفت:

-پاشو برو عقب و تا وقتی می رسیم اونا رو بچین تو چمدون

-چرا؟

مهد-به نظرت با اون همه پاکت میتونیم راه بریم؟

-اهاں راست میگی

توی جام چرخیدم و از همون جا رفتم صندلی عقب.

مہبد-خیلی تنبلی

زبونم رو واسش درآوردم و شروع کردم به چیدن وسایلم توی چمدون...

وقتی همه چیز رو چیدم، دیگه رسیده بودیم.

با نگاه به ورودی فرودگاه چیزی یادم اومد و تندی رو به مہبد کردم.

-من که پاسپورت رو نیاوردم

یہ ابروش رو بالا انداخت و از ماشین پیاده شد.

از صندوق چمدون مشکی کوچیک تر از چمدون من رو بیرون آورد.

از ماشین پیاده شدم و به سختی اون چمدون بزرگ رو پایین گذاشتم.

در رو بستم و منتظر بودم مہبد مثل یہ مرد جنتلمن بیاد و چمدون من رو ہم بگیره ولی

بی توجه راهش رو کشید و رفت.

(زرشک! خاک تو سرش این کلاهیچی حالیش نیست بیخیالش/برای یک بار ہم کہ شده

حرف درست رو زدی جناب وجدان.)

به سختی چمدون رو دنبال خودم روی زمین می کشیدم.

وقتی وارد سالن انتظار شدیم یه مرد کت و شلواری و خیلی شیک به سمتمون اومد و بعد یه بسته به مهبد داد.

توی بسته پاسپورت واسه من بود.

با تعجب به مهبد زل زدم.

مهبد-چیه؟ نکنه یادت رفته که من مهبد تابانم؟

(ایش چقدر هم به خودش مینازه پسره ی خودشيفته)

پوفی کشیدم و دوباره چمدونم رو دنبال خودم کشیدم.

وقتی سوار هواپیماشدیم، بشمار سه خوابم برد.

خوب الکی که نبود از صبح همش خرید می کردم. خسته بودم و پاهام کز کز می کرد.

با صدای مهماندار که فرودمون رو به خاک دویی اعلام می کرد از خواب پریدم.

جالب بود که الان فهمیدم کجا اومدیم.

بعد از کلی دردسر و کارهای کلیشه ای از فرودگاه بیرون اومدیم.

خمیازه ای کشیدم و به بدنم کش و قوس دادم. مهبد به سمت یه ماشین مشکی خیلی خوشگل که اون طرف خیابون پارک شده بود رفت.

یه مرد که انگار راننده اون ماشین بود، خیلی رسمی و با احترام بهمون خوش آمد گفت.

راننده- آقا میرین ویلا یا جای دیگه ای؟

مهبد-نه ویلا نمیریم. عجله دارم برو به سمت کشتی.

راننده چشمی گفت و استارت زد.

مهبد-همه چیز رو آماده کردین؟

راننده-بله قربان کشتی کاملاً آمادست و به دستورتون به اندازه ی یک ماه خوراکی و مواد غذایی گذاشتیم. خدمتکار هارو هم به حداقل رسوندیم. فقط یه ملوان و دستیارش و آشپز و دوتا خدمتکار هستن.

مهبد-خوبه...سریع تر برو...

یا تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-مگه چند روز توی راهیم؟

مهبد-احتمالاً یک ماه

با چشم های گشاد شده گفتم:

-وا...خوب چرا با هواپیما نمیریم؟

مهبد-اون جا همش درخت و جنگله هیچ باند فرودی نداره...درضمن با هواپیما نمیشه اون جا رو دید و پیدا کرد.

با توقف ماشین به خودم اومدم و همراه مهبد پیاده شدم.

نیم نگاهی به اون چمدون بزرگ و سنگین انداختم و مظلومانه به مهبد نگاه کردم. تک خنده ای کرد و به راننده اشاره کرد چمدون هارو بیاره...

به سمت کشتی رفتیم و سوار شدیم.

یکم بعد کشتی راه افتاد.

از پله های سفید رنگ روی عرشه پایین رفتم و در یکی از اتاق هارو باز کردم.

پنج تا اتاق بود. یکیش رو انتخاب کردم و چمدونم رو توش گذاشتم.

از توی چمدون یه بلوز و شلوار راحتی صورتی در آوردم و تنم کردم. نفس راحتی کشیدم، از وقتی پیش مهبد بودم همش با مانتو بودم و اعصابم خورد می شد.

موهام رو شونه زدم و باز گذاشتم.

رفتم روی عرشه و به دریا زل زدم.

عاشق این آبی زیبا بودم. انعکاس زیبای نور های طلایی خورشید که به قطره های نیلگون دریا میخورد، به آدم شور و امید زندگی می داد.

بوی تند دریا شاید زیاد خوشایند نبود ولی بهم حس رهایی خاصی رو القا می کرد.

از ساحل خیلی دور شده بودیم و تا جایی که چشم کار می کرد آب بود و آب...

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو پر از هوای تازه کردم.

بوی قرمه سبزی همه جارو گرفته بود.

تازه موقعیتم رو درک کردم.

وسط دریا! قرمه سبزی!

راستی که چقدر گرسنم بود. چشمام برقی زدن و به سمت آشپزخونه ی دنج کشتی رفتم.

مرد تقریبا جوونی که یک پیش بند بسته بود، پشت به من جلوی اجاق گاز ایستاده بود و از حرکات دستش می تونستم بفهمم داره چیزی رو هم میزنه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هوم...چه بوی خوبی

مرد برگشت و لبخند پر رنگی بهم زد.

با دیدنش تعجب کردم. خیلی جوون بود. راستش وقتی راننده مهبد راجب آشپز گفته بود، من توی ذهنم یه مرد چاق و قد کوتاه رو با یه پیش بند قرمز که به کمرش بسته تصور کرده بودم ولی این آشپز یه مرد جوون تقریبا بیست و پنج\_شیش ساله...قد بلند و خوش تیپ بود.

با این فکر ریز خندیدم و با دوتا سرفه مصلحتی دوباره به حالت اول برگشتم.

-خسته نباشد.

آشپز-سلام خانوم. ممنون.

-اسمم نیساست.

دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

—خوشبختم نیسا خانوم. من هم آرمان هستم.

دستش رو به گرمی فشردم.

آرمان—دوست دارین یه لیوان شکلات داغ بخورین؟

نیسا—ممنون میشم.

آرمان—یه لحظه صبر کنین.

این رو گفت و مشغول درست کردن شد.

با دقت به حرکاتش نگاه می کردم. خیلی ماهرانه کارش رو انجام می داد. وقتی کارش تموم شد، شکلات داغ رو توی دوتا لیوان دسته دار بزرگ ریخت و به سمت یخچال رفت. از توی یخچال یه بسته خامه و یه ظرف دردار بیرون آورد.

به سمت لیوان ها رفت و در ظرف خامه رو باز کرد. به خامه تودستش اشاره کرد و گفت:

—خامه؟

—اره ولی کم

لبخندی زد و خامه رو توی لیوان حل کرد. از توی اون ظرف در بسته دوتا تیکه کیک شکلاتی که روش با شکلات آب شده تزئین شده بود، در آورد و توی یه بشقاب گذاشت. میز متحرک رو جلو کشید و شکلات داغ و کیک رو روش گذاشت.

روی سکوی کوچیک آشپزخونه نشستم. آرمان هم صندلی چهارپایه کوچیکش رو جلو کشید و روبه روم نشست.

آرمان-بفرمایید نیسا خانوم

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون ولی انقد رسمی بامن حرف نزن... خودت میدونی که ما قراره یک ماه توی این کشتی باشیم و منم همش تنهام بخوای اینجوری رسمی حرف بزنی فکر می کنم اینجا قصره منم نامادری سفیدبرفی ام و همه ازم میترسند.

زد زیر خنده وبا ته خنده ای گفت:

-باشه ولی اگه آقای تابان با من دعوا کنه باید مسئولیتش رو قبول کنی...

پوفی کشیدم و گفتم:

-برو بابا کی از اون غول بیابونی می ترسه...اه اه پسره ی خودشیفته،وای نمیدونی چقدر روی اعصابمه

همینطوری داشتم تند تند حرف می زدم که با صدای سرفه ای به خودم اومدم.

مهربد درست جلوی ورودی آشپزخونه با قیافه ی برزخی ایستاده بود.

خودم رو نباختم و بهش زل زدم.

دست هاش رو روی سینهش قفل کرد و به سمتم اومد.

آرمان-سلام آقا چیزی لازم دارین؟

بی توجه بهش لیوان شکلات داغم رو برداشتم و یکم ازش خوردم. واقعا خوشمزه بود.

مهد عصبی روبه روم ایستاده بود.

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

چی؟

مهد-عذرخواهی کن

ابروم رو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

چی؟

مهد-بابت حرف هایی که زدی عذرخواهی کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نمیخوام.

مهد-اوکی خودت خواستی

این رو گفت و از کنار سینک یه لیوان آب برداشت...آب رو ریخت روم و دوباره گفت:

-معدرت بخواه...

عصبی از سکو پایین پریدم و بهش زل زدم.

تو یه حرکت ناگهانی یه تیکه از کیک شکلاتی رو برداشتم و به صورتش مالیدم.

منتظر نمودم و شروع کردم به دویدن...رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم.

با یادآوری چهرش که شکلات روی کیک صورتش رو قهوه ای کرده بود، بلند زدم زیرخنده...

مهربا با مشت محکم به در کوبید و گفت:

-بلاخره که از اون جا میای بیرون

باخنده اداش رو در آوردم و به سمت چمدونم رفتم.

لباس هام رو عوض کردم و خودم روی روی تخت انداختم.

چهره ی مهربا یه لحظه ام از جلوی چشم هام کنار نمی رفت و باعث می شد لبخندم پررنگ تره بشه...پسره ی پررو به من میگه معذرت خواهی کن.

یکم که گذشت حوصلم سر رفت از طرفی هم گرسنگی داشت به معدم فشار می آورد.

لای در رو آروم باز کردم و توی سالن رو نگاه کردم.

هیچکس نبود. پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم ولی تا پام رو توی آشپزخونه گذاشتم سر خوردم و صورتم رفت توی ظرف خامه ای که روی زمین بود.

با صدای بلند جیغ زدم:

-مهربا می کشمت.

مهد پشتم سرم ایستاده بود و بلندبلند می خندیدم.

سعی کردم بلندشتم که دوباره سرخوردم. دستم رو به لبه ی در گرفتم و تعادلم رو حفظ کردم. پسره ی احمق کف آشپزخانه روغن ریخته بود.

مهد با خنده نگام می کرد که همون موقع آرمان داشت به سمت آشپزخانه می اومد، هنوز خواستم بهش بگم جلو نیا لیز خورد و روی من افتاد.

دوتامون افتادیم روی زمین و تقریبا توی بغلش بودم.

مهد خنده روی لبش ماسید و با عصبانیت من رو از آرمان جدا کرد. با تعجب بهش زل زدم که از روی زمین بلندم کرد.

با نگاهی به آرمان توپید که فک کنم بچه بنده خدا شلوارش رو خیس کرد.

با تعجب به حرکاتش زل زدم که دستم رو کشید و دنبال خودش برد.

به سمت سرویس بهداشتی رفت و من رو برد توی سرویس.

یه دستمال کاغذی از جیبش در آورد و با اخم شروع کرد به تمیز کردن صورتم. بدون هیچ حرکتی متعجب فقط بهش زل زده بودم.

کنار لبم رو آرام با دستمال پاک کرد. به لبم زل زده بود. یهو دستمال رو توی سطل آشغال انداخت و درحالی که بیرون می رفت گفت:

-صورتت رو بشور و بیا نهار.

هنوز تو شک حرکاتش بودم ولی خیلی زود به خودم اومدم و مشغول شستن صورتم شدم.

بعدازشستن صورتم و مرتب کردن موهام از سرویس بیرون اومدم.

توی سالن قدم زدم و به سمت پله ها رفتم.

نسیم خنک و ملایمی به صورتم می خورد و پوستم رو نوازش می کرد.

مهد پشت میز چهار نفره ای که روی عرشه بود، نشسته و به دریا زل زده بود.

یکی از خدمتکارها با یه سینی از پله ها بالا اومد و به سمت میز رفت. با دیدن سینی یاد سروصدای معدم افتادم به سمت میز رفتم.

روبه روی مهد نشستم و به این سفره ی رنگی زل زدم.

سالاد شیرازی، سبزی خوردن، زیتون پرورده که عاشقش بودم و دوغ و آب پرتغال...چقدر تشریفاتی انگار نه انگار اینجا وسط دریا بود.

یه خدمتکار دیگه، بقیه چیز هارو آورد. با دیدن قرمه سبزی و اون ته دیگ های طلایی رنگ، دلم ضعف رفت و شروع کردم به خوردن. واقعا دست پخت آرمان حرف نداشت.

تا خرخره خورده بودم و نمیتونستم نفس بکشم.

-آخیش گرسنم بودا

مهد-خودت رو خفه نکنی.

اداش رو درآوردم و از جام بلند شدم.

بعد از غذا یه چرت حسابی می چسبید، با این فکر به سمت پله ها رفتم. آرمان رو توی آشپزخونه دیدم و به سمتش رفتم.

-عالی بود جناب آشپز دستپختت محشره

چشمکی هم بهش زدم.

آرمان-نوش جونت. خوشحالم خوشت اومده...

-من برم الان یه چرت حسابی میچسبه

لبخندی زد و گفت:

-برو

با این فکر به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیده بودم و توی فکر اتفاقای پیش رو بودم.

نمی دونستم آخرش سرنوشتی چی میشه ولی کنجکاوانه منتظر بودم هرچه زودتر به جزیره ی الفا برسیم. سوال های بی شماری توی ذهنم بود که واسه ی هیچ کدومشون جوابی نداشتم و اولیش این بود که خانوادم چطور اجازه دادن با یه مرد غریبه برم اون سر دنیا...

افکار عجیب و غریب و چیزهایی که مهید راجب جزیره ی الفا می گفت تموم ذهنم رو تسخیر کرده بودن و یه جورایی باعث صلب آرامشم شده بودن.

نمی دونستم آخرش می تونم به نیمه ی شیطانی وجودم غلبه کنم یانه ولی این رو خوب می دونستم که نمیخوام به کسی صدمه بزنم، این چیزی بود که حتی فکر کردن بهش هم عذابم می داد.

چشم هام رو که باز کردم، بدن دردم رو به وضوح حس کردم. عجیب بود، معمولا وقتی زیاد می خوابیدم اینجوری می شدم. با این فکر که حتما تا شب خوابیدم، از جام بلند شدم.

با همون موهای ژولیده و چشم های نیمه باز از اتاق بیرون رفتم.

با تعجب به نوری که از روی عرشه ی کشتی به سالن رسوخ کرده بود، نگاه کردم. این یعنی شاید یک ساعت خوابیدم.

به شدت احساس تشنگی می کردم برای همین رفتم توی آشپزخونه...

آرمان مشغول آشپزی بود.

-سلام من بیدار شدم

چرخید و لبخندی به روم پاشید.

آرمان-سلام،ظهر بخیر

-وا! یعنی چی ظهر بخیر!

سرم رو خاروندم و به نشونه ی فکر کردن چشم هام رو ریز کردم.

-فک کنم همش نیم ساعت خوابیدم.

آرمان بلند زد زیر خنده و قاشق چوبی توی دستش رو توی ظرف کنار اجاق گاز گذاشت.

-خیلی جالبه ها...از دیروز ظهر تا امروز ظهر واسه ی تو نیم ساعت گذشته.

با چشم های از حدقه بیرون زده بلند گفتم:

-چی!؟

آرمان-چون خیلی خسته بودی، تا الان خواب بودی...آقا هم هنوز خوابن.

-چرا اون رو بیدار نکردین؟

آرمان-کسی جرات نمی کنه

-وا یعنی چی؟

آرمان-هرکی بره و بخواد بیدارشون کنه، یا یه چیزی میخوره توی سرش یا اخراج میشه

دست هام رو روی سینم گره زدم و گفتم:

-من رو که نمی تونه اخراج کنه

با دقت به اطراف نگاه کردم.

دوتا سینی آهنی، درست هم اندازه ی هم پیدا کردم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که

آرمان با تته پته گفت:

-می...می خوای...چیکار کنی؟

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

-الان می فهمی

به سمت اتاقی که آرمان قبلا گفته بود اتاق مهبله رفتم.

خیلی آرام در رو باز کردم و رفتم بالای سرش. صدام رو تغییر دادم و گفتم:

-آقا لطفا بیدار شین

حرکتی نکرد.

بلند تر صداش زدم.

-آقا، آقا صبح شده بید...  
@Caffetakroman

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه بالش به سمتم شلیک شد.

جاخالی دادم و دوباره رفتم بالای سرش، سینی ها رو بالا آوردم و با شدت هرچه تمام تر محکم به هم کوبیدمشون.

بوم!

یهو از ترس صاف سرجاش نشست.

نیشم رو واسش باز کردم و زبونم رو در آوردم.

پتو رو کنار زد و به سمتم حمله ور شد.

با همون سینی ها شروع کردم به دویدن. با سرعت نور از پله ها بالا رفتم و روی عرشه می دویدم.

بلاخره یه گوشه، لبه ی عرشه گیرم انداخت و با عصبانیت بهم زل زد. ترسیده دوتا سینی رو جلوی صورتم گرفتم تا با دیدن چهرش خودم رو خیس نکنم.

با دستش کوبید زیر دستم و سینی ها پرت شدن توی دریا...

از ترس مردمک چشمم می لرزید. دست هام رو به حالت ضربدری جلوی صورتم گرفتم.

میچ دوتا دست رو گرفت، از جلوی صورتم کنار زد و دست هام رو بالا گرفت.

ترسیده به چشم های وحشیش زل زدم.

قطره اشکی از لای پلکم بیرون خزید.

دست هام یخ زده بودن و منتظر بودم که زیر مشتم و لگدش خورد بشم ولی نمی دونم چرا نمی تونستم چشم هام رو از چشم هاش جدا کنم. توی یه چشم به هم زدن سرش رو جلو آورد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

با چشم های از حدقه بیرون زده بهش زل زده بودم. چشم هاش رو بسته بود و من رو می بوسید.

احساس عجیبی داشتم. گر گرفته بودم و انگار به زمین با میخ های فولادی چسبیده بودم.

یهو به خودم اومدم، به شدت کنارش زدم و به سمت اتاقم دویدم.

در اتاق رو بستم و به سمت آینه رفتم. صورتم سرخ شده بود. دستم رو بالا آوردم و روی لبم کشیدم.

اولین بوسه ی زندگیم اونم یهوایی و بدون خواست خودم!

ولی عجیب بود، چرا احساس بدی نداشتم؟

برعکس قلبم از بی قراری داشت خفم می کرد. انگار قفسه ی سینم واسش خیلی کوچیک بود چون سعی داشت خودش رو به بیرون برسونه...

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. نمی دونستم بعد از این اتفاق می تونم توی چشم هاش نگاه کنم یا نه...

روی تخت نشسته بودم و افکار متفرقم دست از سرم بر نمی داشتن.

با صدای تقه های مکرری که به در می خورد از جام بلند شدم.

از همون پشت در صدا زدم:

-بله

خدمتکار بود که می خواست واسه ی نهار برم روی عرشه...

اول خواستم امتنا کنم ولی وقتی قاروقور شکمم رو شنیدم بیخیال شدم.

نمی دونستم باید باید چطوری رفتار کنم ولی قطعاً این رو می دونستم که هرچی سعی کنم نمیتونم نرمال باشم.

رفتم جلوی آینه و موهام رو مرتب کردم.

رنگم پریده و صورتم خشک و بی روح شده بود.

موهام رو کج توی صورتم ریختم تا یکم از آشفتگی صورتم رو بپوشونم هرچند زیاد موفق نبودم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت عرشه رفتم.

مهد پشت به من، روی صندلی نشسته بود و داشت غذا رو می کشید.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

روی صندلی رو به روش نشستم و شروع کردم به کشیدن ماکارونی توی بشقابم.

زیر چشمی نگاش می کردم که خیلی ریلکس انگار هیچ اتفاقی نیفتاده داشت غذاش رو میخورد.

از حرص نفس بلندی کشیدم و شروع کردم به خورد.

ریز می خندید و این بیشتر حرصم رو در می آورد.

بلاخره صبرم تموم شد و از جام بلند شدم.

-نترکی

تا این رو گفتم منفجر شد و بلند بلند می خندید.

لیوان نوشابه رو برداشتم که بریزم روش ولی قصدم رو فهمید و مچ دستم رو گرفت.

دستم رو محکم تکون دادم و گفتم ولم کن. از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد، یهو به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-اع اونجارو

پوزخندی زدم و گفتم:

-این شوخیای بچگونه دیگه قدیمی شده

مهد-نه جدی میگم، چندتا دلفین

ابروم رو بالا انداختم.

-من گول نمی خورم.

شونه هام رو گرفت و مجبورم کرد بچرخم.

راست می گفت چندتا دلفین داشتن توی آب بازی می کردن.

دستم رو گرفت و من رو دنبالش کشید.

به نرده های کوتاه تکیه زدیم و به دلفین ها خیره شدیم.

صدای دلفین ها سکوت سهمگین دریا رو شکسته بود.

دستم هنوز توی دست مهبد بود و انگار نمیخواست دستم رو ول کنه، البته از حق نگذریم خودم هم دوست نداشتم دستم رو ول کنه.

حس عجیبی نسبت بهش داشتم. درسته که خیلی اذیتم کرده بود ولی اینم درست بود که چندین بار جونم رو نجات داده بود. شاید باعث به خطر افتادنم خودش بود ولی خیلی زیرکانه ازم محافظت می کرد و این چیزی بود که نمیتونستم انکارش کنم.

به دستامون که توی دست هم بود نگاه کردم که تازه متوجه شد و دستم رو رها کرد.

دستم رو به نرده تکیه دادم و زیرچونم گذاشتم.

به فکر فرو رفتم و خیلی یهوویی پرسیدم:

–مهبد، من کی هستم؟

انگار جا خورد چون سرش رو به سرعت چرخوند و بهم زل زد.

توی چشم هاش زل زدم و منتظر جوابش شدم ولی هیچ چیزی نمی گفت.

یکم که بهم نگاه کرد دوباره سرش رو به سمت دریا چرخوند.

مهبد-نمیدونم

بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه.

–خواهش می کنم بهم بگو

مهبد-من هیچ چیزی راجب گذشت نمی دونم.

مردمک چشم هام بین دوتا چشم هاش در رفت و آمد بود و با چشم بعش التماس می کردم که بهم بگه...انگار سوال و التماس درونم رو شنید.

مهد-شاید آدم خشن، بداخلاق و هرچیز دیگه ای باشم ولی دروغ گو نیستم.

-پس بگو چرا می خواستی به شایان کمک کنی؟

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو ازم دزدید. انگار از گفتن چیزی دودل بود.

مهد-الان نمی تونم بهت بگم.

نا امید سرم رو پایین انداختم و خواستم برم که دستم رو گرفت.

مهد-حوصلت سر نرفته؟

مظلومانه بهش نگاه کردم.

-بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

مهد-دنبالم بیا

از پله ها پایین و به سمت اتاقش رفتیم.

لپ تاپش رو برداشت و شروع کرد به گشتن توش...

اون روز با مهد دوسه تا فیلم دیدیم هرچند که سر دیدن فیلم کمدی و اکشن هم یه جنگ حسابی راه انداختیم که باعث شد بالش های روی تختش داغون بشن.

بیشتر از یک هفته بود که توی دریا بودیم. توی این مدت همش با مهبد یا جنگ و کل کل داشتم یا با آرمان، نازلی و مهتاب بودم.

نازلی و مهتاب دوتا خدمتکاری بودن که باهامون اومده بودن. با این که اول خیلی رسمی صحبت می کردن، خیلی زود باهاشون صمیمی شدم.

هروقت وقت داشتن، چهارنفری دورهم جمع می شدیم حسابی بهمون خوش می گذشت و بازی هم می کردیم، از اسم فامیل گرفته تا بازی های کامپیوتری ...

نازلی مثل اسمش خیلی ناز و خوشگل بود، صورت بامزه و تودل بروش توجه هرکسی رو جلب می کرد.

از حرکات و رفتار آرمان و طرز نگاه کردنش، می تونستم بفهمم قلبش واسه ی نازلی پرمیکشه.

مهتاب هم صورت بامزه ای داشت و هیچ وقت لبخند از لبش پاک نمی شد، البته به جز وقتایی که مهبد بود.

نمی دونستم چرا انقد از مهبد می ترسن ولی خوب حق هم داشتن مهبد برای من هم اون اوایل خیلی ترسناک بود.

توی اتاق نشسته بودم و حوصلم حسابی سر رفته بود.

نازلی و مهتاب داشتن سالن و اتاق مهبد رو تمیز می کردن و آرمان هم مشغول آشپزی بود.

از اتاق بیرون اومدم.

مهتاب داشت کف سالن رو تی می کشید.

با دیدنم سرش رو بالا آورد.

مهتاب-خیلی عجب از اتاق دل کندی...

پوفی کشیدم و دست هام رو توی جیب تی شرتم کردم.

-حوصلم عجیب سر رفته.

مهتاب-امروز کارمون زیاده

-اوهوم، می دونم...برم یکم هیولا رو اذیت کنم حوصلم بیاد سرجاش

دستش رو به کمرش زد و چشماش رو ریز کرد.

مهتاب- دو روزه آروم شدی فکر کردم آتش بس کردین.

-نچ، کجاست حالا؟

مهتاب-روی عرشه...به همه هم گفته از پله ها حق ندارن برن بالا

-ولی من میرم.

مهتاب-نیسا لجبازی نکن ...خیلی جدی بود این دفعه.

درحالی که به سمت پله ها می رفتم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خوب باشه ولی من میرم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم.

مهتاب - خیلی یه دنده ای

برگشتم چشمکی بهش زدم و از پله ها رفتم بالا...

هوا تاریک شده بود و خنکای عجیبی زو باخودش می آورد. هرچی جلوتر می رفتیم، هوا سردتر می شد.

دستم رو روی بازوم کشیدم و از آخرین پله هم بالا رفتم.

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون آرام شب زل زدم.

ستاره های بزرگ و کوچک می درخشیدن و گه گاهی بعضی هاشون با چشمک زدن، عرض اندام می کردن.

تا حالا این همه ستاره یک جا ندیده بودم. راستی که آسمون شب اونم از وسط دریا واقعا قشنگ بود.

ماه کامل بود وتوی آسمون پرتوهای نقره ایش رو پخش می کرد.

ماه کامل بود! وای خدای من امشب ماه کامل بود.

مهبد هم حتما دوست داشت تبدیل بشه برای همین گفته بود کسی نیاد روی عرشه...

به روبه زوم که نگاه کردم، دوباره اون گرگ خاکستری رو دیدم که با قدم های آروم به سمتم می اومد.

خواست عقب گرد کنم و برم که نتونستم چشم ازش بردارم.

انگار ترسی ازش توی دلم نبود برعکس هرچی جلوتر می اومدم، احساس آرامش بیشتری می کردم و قلبم دیوونه تر می شد.

انگار به طرز عجیبی به سمتش کشیده می شدم.

یک قدم جلو رفتم.

درست جلووم بود.

دستم رو پایین آوردم و توی موهای نرم پشتش کشیدم.

چشم هاش رو بسته بود و صدای نفس هاش رو می شنیدم.

ناخودآگاه خم شدم و پیشونیش، درست روی پوزش رو بوسیدم.

خودم باورم نمی شد چیکار کردم انگار دست خودم نبود.

یهو تبدیل شد و روبه روم ایستاد.

دستش رو به سمتم دراز کرد و خواست برم به سمتش ولی یهو به خودم اومدم و از پله ها پایین رفتم.

دلیل رفتار های متناقض مهبد رو نمی فهمیدم. هرچقد سعی می کردم که خود واقعیش رو بشناسم نمی تونستم.

غرق افکارم بودم و داشتم به سمت اتاقم می رفتم که با صدای رعد و برق جیغ بنفشی کشیدم.

دوباره به سمت پله ها رفتم و به آسمون زل زدم.

رعد و برق روی آسمون نمایان شد، یهو همه جا رو روشن کرد و بعدش یه صدای خیلی بلند...

از رعد و برق نمی ترسیدم ولی این که وسط دریا بودیم، شب و رعد و برق به شدت می ترسوندم.

خیلی عجیب بود، تا چند دقیقه ی پیش آسمون صاف بود و ماه می درخشید ولی حالا پر خاشگر شده بود و فریاد سر می داد.

رعد و برق بعدی مصادف شد با شروع شدن بارون خیلی شدید.

مهبد دستش رو روی سرش گرفت و به سمت پله ها دوید.

کنارم ایستاد و به آسمون زل زد.

-عجیبه، همین الان آسمون صاف بود.

مهبد-زیاد عجیب نیست، داریم وارد محدوده ی خاصی میشیم.

سرم رو چرخوندم و به نیم رخش نگاه کردم.

موهایش که همیشه حالت دار و مرتب بود، روی پیشونیش ریخته بود و صورتش رو مثل یه بچه ی تخس و شیطون کرده بود.

ناخودآگاه لبخندی زدم که همون لحظه سرش رو چرخوند و نگاهش رو بهم دوخت.

معذب شدم، سرم رو پایین انداختم و خواستم برم که صدام زد:

-نیسا

بدون این که بهش نگاه کنم، سرجام ایستادم.

مهبد-چرا انقد ازم فرار می کنی؟

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم.

چهرش غمگین بود، چیزی رو سعی داشت مخفی کنه ولی کاملاً واضح بود.

مهبد-چرا؟

-هوم؟

مهبد-درسته خیلی اذیت کردم ولی...

-من میرم بخوابم.

این رو گفتم و بدون شنیدن حرف هاش رفتم توی اتاقم...

یکم که گذشت، کشتی شروع کرد به تگون خوردن های مکرر و صدای باد و طوفان رو از بیرون می شنیدم.

تگون خوردن ها خیلی شدید شده بود و ترسم داشت کل وجودم رو می سوزوند.

روی تختم نشسته و به تاج تخت تکیه زده بودم. پتو رو روی پاهام انداختم و زانوهام رو بغل کردم.

از ترس توی خودم مچاله شده بودم.

با صدای خیلی بلندی، جیغ وحشتناکی کشیدم و دست هام رو روی گوش هام گذاشتم.

چشم هام رو محکم بسته بودم و از ترس ناخودآگاه گریه می کردم.

احساس تنهایی به شدت آزارم میداد.

با این که دست هام رو گوش هام بود بازهم صدا رو به خوبی می شنیدم. یه لحظه صداها خیلی بلندتر شد و بعد به حالت اول برگشت.

از ترس به خودم می لرزیدم که توی آغوشی فرو رفتم.

بدون این که بدونم توی بغل کی ام، سرم رو روی سینش گذاشتم، جرات نداشتم چشم هام رو باز کنم و ترس به تک تک سلول های بدنم رسوخ کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

هوم...بوی عطرش چقد دلنشین و آشنا بود.

نمیدونستم فرشته نجاتم کیه ولی از ترس هم جرات نداشتم چشم هام رو باز کنم.

یکم بعد، شخص ناشناس دستش رو توی موهام فرو برد و موهام رو نوازش می کرد.

درست دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم... خیلی زود چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

با احساس سنگینی روی کمرم از خواب بیدار شدم.

چشم بسته خمیازه ای کشیدم، فکر کردم پای آرتان رومه پس سعی کردم تکونش بدم.

هرکای می کردم فایده ای نداشت. قبلا انقد سنگین نبود. عادتش بود هر وقت می ترسید

شب می اومد پیشم می خوابید... چاره چی بود یه برادرزاده که بیشتر نداشتم.

یهو چشم هام تا بیشترین حد ممکن باز شد.

من، اینجا وسط دریا بودم و آرتان اون طرف دنیا پس این کیه؟

دستم رو روی جسمی که روی کمرم بود کشیدم.

یه دست بود.

آروم آروم به پایین نگاه کردم.

با دیدن دست یه مرد که من رو از پشت بغل کرده بود، جیغ خیلی بلندی کشیدم که

حس کردم گلوم پاره شده...

بالش کنارم رو برداشتم و بدون این که ببینم کیه با شدت می کوبیدم توی سرش...

بلند شدم و روی تخت زانو زدم. دستش رو جلوی صورتش گرفته بود تا از خودش محافظت کنه.

بلند داد زدم:

-بیشعور...عوضی، تو کی هستی؟توی اتاق من چیکار می کنی؟

مچ دست هام رو گرفت و افتادم روش...

چشم توی چشم شده بودیم.

مهبد بود که عصبی بهم زل زده بود.

مهبد-همیشه همینجوری تشکر می کنی؟

توی صورتش جیغ زدم:

-توی اتاق من چیکار میکنی؟

مهبد-دیشب حالت خیلی بد بود. منم خوابم برد همینجا

اخم غلیظی بهش کردم و به سختی از جام بلند شدم.

پشتم رو بهش کردم و گفتم:

-به هرحال نباید توی تخت یه دختر و کنارش می خوابیدی

از جاش بلند شد و پشت سرم ایستاد.

مهد-دیشب که خیلی دوست داشتی بغلت کنم و صدات در نیومد.  
فورا چرخیدم و با دهن باز به صورتش که پوزخند می زد نگاه کردم.  
-هی تو!

انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم.

-چی با خودت فکر می کنی؟

لبخندی زد و یک قدم جلو اومد.

دست هام رو مشت کردم و جلوم گرفتم.

-هی! جلو نیا من یه رزمی کارم

بلند زد زیر خنده و گفت:

-فکر می کنی میتونی من رو بزنی؟

گارد گرفتم و گفتم:

-امتحان ضرری نداره

این رو گفتم و مشتم رو به سمتش پرتاب کردم که مشتم رو توی هوا گرفت، چرخوندم و دوباره رفتم توی بغلش.

-آخ دستم. ولم کن.

مهبد-دیگه واسه من قپی نیای زبل کوچولو

این رو گفت ، ولم کرد و از اتاق بیرون رفت.

-اه لعنتی! به من گفت زبل کوچولو

از حرص پام رو محکم روی زمین کوبیدم که دردم گرفت.

روی زمین نشستم و مچ پام رو توی دستم گرفتم.

زیر لب غریدم:

-پسره ی الدنگ...

جلوی آینه ایستادم.

هوس کرده بودم موهام رو خرگوشی ببندم.

دوتا کش مو برداشتم و موهام رو بستم.

دوتا رشته ی کوچیک از موهام رو کنار صورتم رها کردم.

رژ لب صورتی رنگی که همرام بود رو روی لبم کشیدم و مژه هام رو پر از ریمل کردم.

امروز عجیب هوس کرده بودم خوشگل باشم.

لبخندی توی آینه به خودم زدم.

از بین لباس هام یه سارافون زرشکی رنگ که روی سینهش با دکمه بسته می شد بپوشیدم.

سگگ کمر بند سارافونم رو سفت کردم.

سارافون تا روی زانوهام می رسید ولی خوب به هر حال هوا سرد بود و خودم هم روم نمی شد اینحوری برم بیرون پس یه جفت جوراب ساق بلند سفید پوشیدم. حالا دیگه فقط یکم از زانوم مشخص بود.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و بیرون رفتم.

کسی توی سالن نبود. به سمت آشپزخونه رفتم ولی آرمان هم نبود.

از پله ها بالا رفتم و روی عرشه رسیدم.

مهد پشت به من ایستاده بود و با آرمان صحبت می کرد.

آرمان با دیدنم، بادهن باز و تعجب بهم زل زد.

مهد که نگاه آرمان رو دنبال کرده بود به من رسید. واکنش اون هم دقیقا مثل آرمان بود ولی خیلی زود به خودش اومد. با اخم غلیظی به آرمان کرد و گفت:

-میتونی بری

آرمان باشه ای گفت و به سمت پله ها رفت.

وقتی از کنارم رد می شد، چشمکی زد و زیرلب گفت:

-خوشگل شدی.

لبخندی روی لبم اومد که با دیدن چهره ی مهد فوراً خودم رو جمع و جور کردم.

مهد صورتش گر گرفته بود و انگار از سرش دود بلند می شد.

با قدم های بلند به سمتم اومد و دستم رو محکم توی دستش گرفت.

خواستم اعتراض کنم که دنبال خودش کشیدم.

رفتیم توی اتاقش ...

دستم رو محکم از توی دستش کشیدم بیرون و داد زدم.

-به چه حقی با من اینطوری رفتار می کنی؟

مهد-این چه لباسیه پوشیدی؟

-لباسه دیگه، درضمن پوشیدس

ابروهاش رو بیشتر توی هم گره زد و گفت:

-واسه ی کی انقد خوشگل کردی؟ یعنی انقد آرمان رو دوست داری که میخوای همش

توی چشمش باشی؟

تمام مدت بهت زده بهش نگاه می کردم.

یهو به خودم اومدم و سیلی محکمی بهش زدم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-خفه شو، چرا هرچی از دهننت درمیاد میگی؟ تو چی راجب من میدونی؟ چرا راجبم انقد

قضاوت می کنی؟ فکر کردی یه قدیسه ای که راجب هر آدمی، هر جوری که دلت می خواد

قضاوت می کنی؟

تو من رو دزدیدی...همش بهم زور گفتی، فقط عذابم دادی. تو...

یهو یک قدم جلو اومد، و لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

با بوسیدنم خفم کرد تا بقیه ی حرفم رونزنم.

بی حرکت فقط ایستاده بودم. هرکس دیگه ای جز اون بود قطعاً نمیداشتم ببوسم ولی

حسی که بهش پیدا کرده بودم، یه حس خاص بود که نمی تونستم منکرش بشم.

شاید می تونستم بقیه رو فریب بدم ولی خودم و قلبم رو که نمی تونستم.

ولی درک نمی کردم چرا انقد باهام بدرفتار بود.

قطره های اشکم یکی پشت دیگری روی گونم می غلطیدن و غم مخفی شده ی توی دلم  
رو با این کار آشکار می کردن.

مهد ازم جدا شد. چشم هام رو بسته و بی صدا اشک می ریختم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. صورتم رو توی دست هاش گرفت و با انگشتش اشک  
هام رو پاک کرد و آروم گفت:

چشم هاتو باز کن.

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

مهد-نیسا

-هوم؟

مهد-متاسفم...خیلی تند رفتم.

چشم هام رو باز کردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم.

لبخندی زد و محکم بغلم کرد.

مهد- وقتی دیدم آرمان اونجوری نگات می کنه، دوست داشتم تموم دندون هاش رو توی دهنش خوردم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

خیلی دوستت دارم...

قلبم روی هزار می زد.

@Caffetakaroman

باورم نمی شد این جمله رو از زبون مهد میشنوم.

حس عجیبی داشتم، توی دلم هیاهوی زیادی بود و انگار هزاران هزار ناقوس کلیسا باهم به صدا در اومده بودن...

نفس عمیقی کشیدم. خون به صورتم دویده بود و میدونستم از خجالت سرخ شدم.

از خودش جدام کرد و به چهره ی متعجبم زل زد.

مهد- میدونم خیلی اذیت کردم ولی من میخوام جبران کنم نیسا...دیگه نمیذارم هیچ آسیبی ببینی، من...من تا آخرش کنارتم.

قطره اشکم آروم روی گونم غلطید، لبم رو به دندون گرفتم تا مانع سقوط قطره های بعدی بشم.

قلبم بی قرارتر از همیشه و ضربانش ناهماهنگ بود.

ناخودآگاه دستم رو روی قلبم گذاشتم. توی چشم های مهبد که خیره شدم قلبم سرازیر از محبت شد.

دوستش داشتم؟ یا این که عاشق بودم؟

خودمم نمی دونستم ولی این رو خوب می دونستم که نمیخوام هیچ وقت ازش دور باشم.

حرف مهبد من رو از حصار افکارم، بیرون کشید:

می دونم ازم متنفری، انتظار زیادیه اگه بخوام دوستم داشته باشی ولی در قلبت رو به روم نبند...

این رو گفت، پیشونیم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

پاهام لرزیدن و روی زمین افتادم. کنترل ضربان قلبم واقعا مشکل شده بود. شاید دیوونه شده بودم ولی قلبم برای کسی بی قراری می کرد که عقم ازش متنفر بود.

توی این بازی عقل و قلبم، قلبم خیلی قدرتمندتر بود انگار حرف های مهبد نیرومندترش کرده بود.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم:

-آخه چرا انقد بی قراری می کنی و عذاب میدی؟!

"مهبد"

از اتاق بیرون زدم. خودم باورم نمی شد اون حرف هارو زدم ولی دست خودم نبود.

گرگ درونم بی قرارتر از اون چیزی بود که بتونم جلوی غلیان احساساتش رو بگیرم.

تپش قلبم رو به وضوح حس می کردم. ترس عجیبی توی دلم رخنه کرده بود، می ترسیدم نیسا من رو نخواد یا نتونم به خوبی ازش محافظت کنم.

ترس نبودنش مثل خوره به جونم افتاده بود.

باید ازش محافظت می کردم. به هر قیمتی حتی از دست دادن جونم. وقتی تصمیم گرفتم به جزیره ی آلفا پیام تموم خطرات احتمالی رو به جون خریدم.

همه چیز رو رها کردم و به جزیره ای میرم که معلوم نیست هیچ وقت بتونم ازش خارج بشم یا نه...

پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

آرمان روی پیشخوان نشسته بود، یه لیوان بزرگ دستش بود و مشغول خوردن محتویات داخلش بود.

با دیدنم فوراً پایین پرید و روبه روم ایستاد.

آرمان-بله آقا؟ چیزی لازم دارین؟

نگاه خشکی بهش کردم و گفتم:

-بیا اتاقم.

از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

روبه روی نقاشی فانتزی روی دیوار ایستاده و بهش خیره شده بودم.

تضاد رنگ های روشن و تاریک که در هم پیچیده شده بودن، به شدت نظرم رو جلب می کرد.

شاید زیاد نقاشی گرون قیمتی نبود ولی حس آرامش عجیبی رو به وجودم القا می کرد.

با صدای دوتا تقه ی متوالی که به در خورد، گفتم:

-بیا تو

از صدای باز شدن در فهمیدم آرمان اومده...

بدون نگاه کردن بهش شروع کردم به حرف زدن.

-چطور جرات می کنی باهاش گرم بگیری و اونجوری نگاش کنی؟ نکنه موقعیت خودت رو فراموش کردی؟ اگه نمی خوای از کشتی پرتت کنم بیرون و خوراک ماهی ها بشی حواست رو جمع کن.

دستم رو توی جیبم فرو کردم و با تمسخر ادامه دادم:

-تو فقط یه آشپز بدبختی که بهت فرصت داده شده در خدمت کسایی باشی که حتی توی خواب هم نمی دیدی که بتونی از نزدیک ببینیشون و یا صداشون رو بشونی پس از این فرصت استفاده کن و بهش افتخار کن. من نمیذارم همچین آدم محقری بخواد بهم نزدیک بشه و...

با صدای جیغ بلندی که از پشت سرم اومد حرفم توی دهنم ماسید.

-خفه شو

سرم رو به شدت چرخوندم که با چهره ی برزخی و عصبانی نیسا و قیافه ناراحت و سر به زیر آرمان روبه روشدم.

نیسا درحالی که به شدت عصبانی به نظر می رسید و از عصبانیت نفس نفس می زد، اخم غلیظی بهم کرد، دست آرمان رو گرفت و دنبال خودش از اتاق بیرونش برد.

مات و مبهوت به جای خالی دوتاشون زل زدم!

"نیسا"

داختم از اتاقم بیرون می اومدم که با صدای مهبد، جلوی اتاقش متوقف شدم.

آرمان با چهره ی ناراحت و سر به زیر توی چهارچوب در ایستاده و مهبد داشت تحقیرش می کرد.

مهبد پشت به آرمان ایستاده بود و بدون توجه بهش تند تند حرف می زد.

درست پشت سر آرمان بودم و هیچکدومشون من رو نمی دیدن.

مهد- من نمیذارم همچین آدم محقری بخواد بهم نزدیک بشه و...

دیگه نتونستم تحمل کنم و با عصبانیت داد زدم:

-خفه شو

دست آرمان رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش توی آشپزخونه...

چهره ی ناراحت و سرخ شدش نشون می داد که چقدر حالش بده.

-من از طرف مهد ازت عذر میخوام آرمان.

سرش رو بالا آورد، به سختی لبخند تلخی زد و گفت:

-حق با آقای تابانه من از حد خودم فراتر رفتم.

روش رو ازم برگردوند و به سمت سینک رفت.

میچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم برگرده...

-بین آرمان تو دوست منی خواهش می کنم این حرف رو نزن، هرکسی که ندونه من می

دونم که تو هیچ منظوری نداشتی و نداری، درضمن اینم خوب می دونم که تو چقدر به

نازلی علاقه داری این کاملاً از چشمات معلومه... پس انقد ناراحت نباش.

آرمان-خیلی خوشحالم که من رو دوست خودت می دونی.

صدای مهتاب رو از پشت سرم شنیدم:

-نیسا، زود برو اتاق آقا...

پوفی کشیدم و به سمت اتاق مهبد رفتم.

تا پام رو توی اتاق گذاشت در رو محکم بست.

با چهره ی عصبانی به سمتم اومد.

محکم سرجام ایستادم. دیگه ازش ترسی نداشتم و نمیخواستم دربرابرش ضعیفی از خودم نشون بدم.

مهبد- با همه ی حرفایی که بهت زدم و تموم چیزهایی که میدونی بازم اون پسره ی آشپز رو به من ترجیح میدی.

-پسره ی آشپز اسم داره، اسمشم آرمانه.

مهبد- واسم مهم نیست اسمش چیه مهم اینه این آدم فقط آشپز و خدمتکارن و زیردست ما هستن اصلا نباید بهشون اهمیت بدی چون درحالت نیستن.

-هه، عادت داری از همه به بالا نگاه کنی.

مهبد-آره چون از همشون بالاترم چون اونا توی دنیا اصلا هیچ اهمیتی ندارن حتی زندگیشون از زندگی حیوون های خونگی ما هم کم اهمیت تره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-متنفرم از آدمایی که عاشق این تبعیض های طبقاتی هستن، متنفرم از آدمایی که خودخواهن و فقط خودشون رو می بینن، متنفرم از اونایی که پولشون زندگیشونه...متنفرم

ازت مهبد، متنفر...از خودخواهیت متنفرم، از اخلاق و رفتارت متنفرم حتی از اون صورت مغرور و چشم های خاکستری متنفرم.

تمام مدت ناباورانه بهم زل زده بود و حرفی نمی زد.

روم رو ازش برگردوندم و راه اتاقم رو پیش گرفتم.

طول و عرض اتاق رو قدم می زدم.

خودم باورم نمی شد اون حرف هارو به مهبد زدم.

قلبم مدام سرزنش می کرد که چرا انقد تند رفتم و اون حرف هارو زدم.

چطور می تونستم ازش متنفر باشم، نه متنفر نبودم فقط دلخور بودم اونم خیلی زیاد.

کاش مهبد انقد خودخواه نبود، کاش اینجوری آدم هارو تحقیر نمی کرد. درک خودم و قلبم واقعا واسم سخت بود، چجوری تونستم عاشق کسی بشم که انقد خودخواه و بدجنسه...

دو، سه روزی می شد که با مهبد حرف نمی زدم و حتی برای خوردن غذا هم از اتاقم بیرون نمی رفتم و آرمان غدام رو می آورد توی اتاقم. توی این چند روز فقط دوبار مهبد رو توی سالن دیدم که همون دوبار هم همش از هم طفره می رفتیم و به هم اهمیت نمی دادیم.

حرف های بدی بهش زدم ولی تقصیر خودش هم بود.

عجیب بود، دلم خیلی واسش تنگ شده بود و دوست داشتم ببینمش ولی غرورم اجازه نمی داد اول خودم پیش قدم بشم.

سعی می کردم با خوندن کتاب خودم رو سرگرم کنم.

به نوشته های کتاب زل زده بودم ولی نمی تونستم بخونم. همش چهره ی مهبد جلوم بود و نمی تونستم به چیز دیگه ای فکر کنم.

کتاب رو بستم و پرتش کردم روی تخت.

لبه ی تخت نشستم، دوتا دست هام رو توی موهام فرو بردم.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

به سمت در اتاق رفتم. شاید می تونستم توی سالن ببینمش، دیگه تحمل نداشتم. قلبم انگار به سمتش پر می کشید.

از اتاق که بیرون رفتم، همزمان در اتاق مهبد هم باز شد.

مهبد درحالی که چهرش آشفته به نظر می رسید از اتاق بیرون اومد.

داشت به سمت آشپزخونه می رفت و من هم به سمت عرشه می رفتم.

هر قدم که به هم نزدیک تر می شدیم، صدای ضربان قلبم رو واضح تر حس می کردم.

داشتم از کنارش رد می شدم که دستم رو گرفت و کشیدم توی بغلش...

بی حرکت ایستاده بودم، احساس می کردم به راحتی داره ضربان قلبم رو میشنوه.

ناخودآگاه سرم روی روی قفسه ی سینش گذاشتم.

قلب اون هم مثل قلب خودم بی قرار بود. نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش بوش رو مهمون ریه هام کردم.

دستش رو توی موهام فرو برد و سرم رو بوسید.

از خودش جدام کردم و به چشم هام زل زد.

مهد- تا کی میخوای ازم فرار کنی؟

روم رو ازش برگردوندم و به سمت چپ نگاه کردم. بازو هام رو با دستاش گرفته بود و سنگینی نگاهش رو به خوبی حس می کردم.

چونم رو گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند.

مهد- باشه حرف نزن ولی بذار یه دل سیر نگات کنم.

توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

چرا همش دوست داری آدمای رو تحقیر کنی؟

چیزی نگفت و فقط بهم زل زد.

چرا سعی نمی کنی با آدمای اطرافت خوب باشی؟

دست هاش شل شدن و از روی بازو هام سر خوردن.

دستم رو گرفت و به سمت عرشه و از پله ها بالا رفتیم.

بالا که رسیدیم، دستم رو رها کرد، به سمت نرده ها رفت و بهشون تکیه زد.

بدون هیچ حرفی به دریا زل زده بود.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به صحبت کردن.

مهد- از وقتی به دنیا اومدم، با پدر و مادرم رابطه ای نداشتم و هیچ چیزی ازشون یادم نمیاد.

همیشه توی یه خونه به بزرگی قصر تنها بودم. افرادی که اطرافم بودن همشون به عنوان زیردست هام بودن. معلم ها و بقیه همیشه بهم دستور دادن، رو یاد دادن و درواقع فقط به عنوان یه وارث بزرگ شدم. یادم نمیاد هیچ وقت دوستی داشته باشم یا مثل بقیه هم سن و سال هام بازی کرده باشم.

توی اتاقم به جای اسباب بازی های بچگونه، پر بوده از کتاب هایی که یه بچه پنج-شیش ساله ازشون هیچی نمی فهمه... من با اون کتاب ها بزرگ شدم. همیشه همه، زیر دست هام بودن و بهم یاد دادن هیچ کسی مهم تر از خودم نیست و باید خودخواه باشم.

به سمتم چرخید و با چشم های پر از غم بهم زل زد و ادامه داد:

-وقتی دنیا اینجوری بامن رفتار کرده، چرا باید سعی کنم روی خوشم رو بهش نشون بدم. نمیخوام ازم سواستفاده بشه، خواهش می کنم درک کن.

این رو گفت و به سمت پله ها رفت.

قبل از این که از پله ها بره پایین، به خودم اومدم و به سمتش دویدم.

از پشت دست هام رو دور شکمش حلقه کردم و سرم رو روی پشتش گذاشتم.

تکون کوچیکی خورد، انگار خیلی جا خورده بود.

"مهبد"

وقتی توی سالن دیدمش انگار خون دوباره توی رگ هام به جریان افتاد. دیگه تحمل

نداشتم پس توی بغلم کشیدمش.

ضربان قلب دوتامون نامنظم بود.

یعنی اونم دوستم داشت؟

نه امکان نداشت. من اون رو از خانوادش دزدیدم...همش جوش رو به خطر انداختم و

اذیتش کردم. وقتی یاد اشک هایی که به خاطر اذیت و آزار های من می ریخت می افتادم،

از خودم متنفر می شدم.

بی حرکت سرش رو روی سینم گذاشته بود. دستم رو توی موهای نرم و خوش حالتش فرو

کردم.

سرش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم.

به چشم های معصوم و مهربونش زل زدم... هیچ وقت از نگاه کردن بهش خسته نمی شدم.

-تا کی میخوای ازم فرار کنی؟

روش رو برگردوند، دوباره مجبورش کردم بهم نگاه کنه.

-باشه حرف نزن ولی بذار یه دل سیر نگات کنم.

صورتش سرخ شد و چشم هاش رو به زمین دوخت ولی این حالتش زیاد طول نکشید و دوباره همون دختری شد که با نگاه و حرف های گستاخانش اول روی اعصابم رژه می رفت و بعد کم کم یه جوری توی دلم جا گرفته بود که به جز اون هیچ چیزی رو نمی دیدم و حتی جونمم واسش می دادم.

توی چشم هام زل زد و با ناراحتی که از چشم هاش مشهود بود گفت:

-چرا همش دوست داری آدم ها رو تحقیر کنی؟

به فکر فرو رفتم و یهو خودم رو توی دنیای تنهای خودم دیدم. دنیای رنگارنگی که با تنهایی احاطه شده بود.

سکوتم رو که دید ادامه داد:

-چرا سعی نمی کنی با آدم های اطرافت خوب باشی؟

غمی که سالها سعی داشتم مخفیش کنم دوباره اومد سراغم و از درون دوباره داشت نابودم می کرد.

احساس می کردم قلبم فشرده شده...

نمی دونم چرا ولی حس می کردم این دختر تنها کسیه که میتونه این زخم عمیق رو درمان کنه و حفره ی قلبم رو پر کنه.

دستش رو گرفتم و به سمت عرشه بردمش.

هر وقت حرف مهمی داشتم نمی تونستم توی صورت طرفم نگاه کنم.

به دریا زل زدم.

شروع کردم به حرف زدن.

از تمام غم های زندگیم گفتم، از خودخواهی هام گفتم، حتی از تنهایی هایی که سوهان روحم بودن گفتم و گفتم تا خالی شدم.

حرف هایی رو که سال ها بود، روی دلم سنگینی می کردن رو به دختری گفتم که چند ماه بیشتر نمی شد میشناختمش.

دختری که توی این چند وقت کل قلبم رو تصرف کرده بود.

توی چشم هاش اشک حلقه زده و لبش رو به دندون گرفته بود.

هیچ وقت دوست نداشتم کسی واسم دل بسوزونه ولی چرا دل سوزوندن این دختر واسم شیرین بود.

احتیاج به تنهایی داشتم. خواستم به سمت اتاقم برم که از پشت بغلم کرد.

نفسم توی قفسه ی سینم حبس شده بود.

قلبم بی قرارانه به تپش افتاده و داشت رسوام می کرد.

نیسا- می دونم چقدر سختی کشیدی، می دونم زندگی روی خوش بهت نشون نداده... ولی از حالا به بعد من هستم. شاید از نظر تو ضعیف به نظر برسم ولی من کمکت می کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بیا و از این به بعد جور دیگه ای زندگی کن. سعیت رو بکن.

دست هاش رو از دورم باز کرد و بوسیدمشون.

چرخیدم و به چشم های اشکیش زل زدم.

- نمی تونم.

نیسا- چرا؟

- چون اون ها فقط آدم های چاپلوسی هستن که برای پول چاپلوسی می کنن.

نیسا- باور کن اینجوری که فکر می کنی نیست. خیلی از اطرافیانت اینجوری نیستن. مثلاً همین آرمان... باور کن خیلی پسر خوبیه و هرچی از خوبی و مهربونیش بگم کم گفتم. اون پسریه که همیشه حواسش به همه ی اطرافیانش هست و از محبت لبریزشون می کنه.

خونم به جوش اومد و با اخم بهش زل زدم. چطور می تونستم یه آشپز رو به عنوان یه مرغیب اطرافم داشته باشم. باورم نمی شد نیسا همش از اون طرفداری می کرد و باعث می شد بیشتر و بیشتر به خون اون بچه آشپز تشنه بشم.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-بس کن

این رو گفتم و با عصبانیت به سمت آشپزخانه رفتم و دست آرمان که مشغول خوردن کردن چیزی بود رو کشیدم و با خودم روی عرشه آوردم.

بازوش رو گرفتم و بردمش لبه ی کشتی...

نیسا به سمتم دوید.

نیسا با نگرانی:

- مهربد میخوای چیکار کنی؟

جوابش رو ندادم.

آرمان با ترس بدون هیچ حرفی به نیسا زل زد و با چشم هاش التماس می کرد جلوم رو بگیره...

گلوش رو گرفتم و داد زدم:

-بهت گفته بودم پات رو از گلیمت دراز تر نکنی، گفته بودم حد خودت رو بدونی...امروز وقتی خوراک ماهی ها شدی میفهمی که مهربد تابان با کسی شوخی نداره.

نیسا بازوم رو گرفت و می کشید.

نیسا- مهربد تورو خدا، جون من بس کن.

آرمان رو رها کردم که نقش زمین شد و سرفه می کرد. فوراً به عقب چرخیدم و انگشتم رو روی لب های نیسا به نشونه ی سکوت گذاشتم.

- هیس، حق نداری به جون خودت قسمم بدی.

شروع کرد به گریه کردن و با صدای بلندی داد زد:

چرا همیشه زود قضاوت می کنی؟ چرا هیچ وقت به حرف هام گوش نمیدی؟ چرا نمی فهمی که فقط تورو دوست دارم؟ احمق آرمان عاشق نازلیه با من کاری نداره... آرمان مثل برادریه که هیچ وقت نداشتم.

بهت زده بهش خیره شدم. یعنی این همه مدت الکی بهش شک کردم و عذابش دادم. چطور تونستم انقدر زود قضاوت کنم.

با حق حق گفت:

-این عشقیه که ازش حرف می زنی؟ این دوست داشتنته؟ من این دوست داشتنت رو نمی خوام...دوست داش

تنی که باعث میشه تنها دوست و همدم هام ازم دوری کنن رو نمی خوام. نمی خوام دوستت داشته باشم.

این رو گفت و به سمت اتاقش دوید.

مات و مبهوت به سمت آرمان چرخیدم و خواستم از روی زمین بلندش کنم که ترسیده فوراً بلند شد، به زمین خیره شد و بریده بریده گفت:

-مع...معذرت می خوام قربان

و بدون این که بذاره چیزی بگم به سمت آشپزخونه رفت و از جلوی چشم هام ناپدید شد.

"نيسا"

ديگه از قضاوت هاي بيخود مهبد خسته شده بودم. اون مي خواست از آرمان، نازلي و مهتاب دور بمونم و مثل خودش رفتار کنم. البته حق داشت، با اون چيزهايي که توي زندگيش ياد گرفته بود.

دوست داشتم کمکش کنم تا عوض شه و زندگي جديدي رو شروع کنه ولي وقتي خودش نمي خواست عوض شه و از زندگيش لذت ببره، من چه کاري از دستم بر مي اومد.

روي تخت نشسته و به شدت مشغول فکر کردن بودم که دوتا تقه به در خورد. مي دونستم که مهبد پي بي توجه به سمت مخالف چشم دوختم.

از صدای باز و بسته شدن در اتاق فهميدم اومده توي اتاق...

روي تخت کنارم نشست و دستم رو توي دستش گرفت. سرم رو چرخوندم، بهش نگاه کردم و دستم رو از دستش بيرون کشيدم.

مهبد - متاسفم

باورم نمي شد مهبد که اين حرف رو ميزنه...با اون همه غروري که داشت خيلي راحت گفت متاسفه.

مهبد - ميدونم چه حسي داري ولي باور کن اين تقصير من نيست، من يه انسان کامل نيستم و اين رو، تو خودت خوب ميدوني. اين رو بدون گرگينه ها نسبت به عشقشون يه حس عشق و غيرت خاصي دارن، وقتي که تو رو کنار يکي ديگه مي بينم و نميدونم چه

رابطه ای بینتون هست، گرگ درونم ناخودآگاه زوزه میکشه و دوست داره طرف مقابل رو از صحنه عالم پاک کنه. این یه حسه نیسا دست خودم نیست.

بدون هیچ حرفی فقط به زمین زل زده بودم.

دستش رو جلو آورد و رشته مویی که روی صورتم بود رو کنار زد.

مهد- تحمل قهرت خیلی سخته...نمیخوای بهم نگاه کنی؟

چیزی نگفتم، از جاش بلند شد و خواست به سمت در بره که دستش رو گرفتم.

-نرو

مکشی کرد و بعد دوباره روی تخت نشست.

دستش رو رها کردم که دراز کشید و سرش رو روی پام گذاشت.

دستم رو توی موهایش فرو کردم و گفتم:

-میشه ازت یه چیزی بخوام؟

مهد-جونم؟

-میشه امشب روی عرشه با من، نازلی، آرمان و مهتاب بازی کنی؟

سرش رو یکم بالا آورد و بهم زل زد.

مظلومانه بهش نگاه کردم که پوفی کشید و گفت:

-باشه ولی اگه خوشم نیومد همون موقع میرم اتاقم و دیگه هم حق نداری چیزی در این مورد بگی.

ذوق دزده دست هام رو محکم به هم کوبیدم و گفتم:

-ایول

دستم رو گرفت و دوباره روی سرش گذاشت.

مهد-بازم نازم کن

بلند خندیدم که گفت:

-چیه؟

-هیچ میدونستی مثل یه بچه تخصی؟

مهد-مرد به این به قول خودت گنده گی کجام شبیه بچه هاست؟

دستم رو روی ابروهایش کشیدم.

-ابروهات...

انگشت اشارم رو روی چشم هاش گذاشتم.

-چشم های مهربون و خاکستری.

به نوک دماغش ضربه زدم و گفتم:

-مماخت

یهو دوتا لپاش رو محکم کشیدم و گفتم:

-لپات...

اخ بلندی گفت که موندن رو جایز ندیدم و فوراً بلند شدم.

سرجاش نشست و به طرفم خیز برداشت که از روی تخت پایین پریدم.

به سمت در دویدم و مهربانانه پشت سرم بود.

از پله ها بالا رفتم و روی عرشه رسیدم.

دنبالم اومد و یه گوشه گیرم انداخت. خواستم یه قدم عقب برم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشید.

مودیان بهم زل زد و گفت:

-پس لبام چی؟

ابروش رو به حالت سوالی بالا انداخت.

دستم رو یواشکی بالا آوردم و شروع کردم به قلقلک دادنش ولی هیچ واکنشی نشون نداد.

ابروهام رو بالا انداختم و با حالتی متعجب گفتم:

-قلقلکی نیستی؟

مهبد-نوچ، ولی حدس میزنم تو باشی...

هدفش رو که فهمیدم، با زانوم به پاش ضربه زدم که مثل فیلما بیافته زمین و فرار کنم که هیچ عکس العملی نشون نداد.

خندید و ازم جدا شد.

یه دستش رو زیر زانوم و دست دیگش رو دور کمرم انداخت و مثل پر کاهی از زمین بلندم کرد.

ترسیده دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و جیغ جیغ کنان گفتم:

مهبد بذارم پایین

ولی گوش نداد و به سمت پله ها رفت. پاهام رو مدام توی هوا تگون میدادم که ولم کنه ولی فایده ای نداشت.

به سمت اتاقش رفت و به سختی در رو باز کرد. با پاش در رو بست و من رو روی تخت انداخت.

با تعجب بهش زل زدم که یهو شروع کرد به قلقلک دادنم.

صدای قهقهه های بلندم کل اتاق رو پر کرد.

شب شده بود و بعد از شام قرار بود که مهبد به قولش عمل کنه...

حسابی ذوق کرده بودم، خودمم نمیدونستم چرا ولی حس خوبی داشتم.

ساعت تقریباً نه شب بود. از اتاقم بیرون و به سمت اتاق خدمه رفتم.

تقه ای به در زدم و در رو باز کردم.

مہتاب روی تخت کوچیک یک نفره لم داده بود و با نازلی که لبه ی تخت روبه رویش نشسته بود صحبت می کرد.

با دیدنم سلام کردن. نازلی یکم جا به جا شد و من کنارش نشستم.

با لبخند بهشون نگاه کردم که مہتاب فوراً گفت:

-باز چیکار کردی که اینجوری مودیانه لبخند میزنی؟

نیشم رو نا بناگوش واسش باز کردم و چیزی نگفتم.

نازلی- این دفعه مطمئنم بد دست گلی به آب دادی...قیافش رو ببین توروخدا.

-امشب یه بساط بازی بچینین عشقولیام.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-مہبد هم میاد.

دوتاشون شک زده باهم گفتن:

چی؟!

خودم رو روی تخت انداختم.

-جناب آقای مهبد تابان بزرگ امشب به جمع ما می پیوندند.

مهتاب با تعجب سر جاش نشست و گفت:

-امکان نداره

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-داره

نازلی - نیسا تو خل شدی؟ میخوای هممون رو از کشتی شوت کنه پایین؟

سرجام نشستم و گفتم:

-شماها زیادی ترسناک تصورش میکنین بابا...اینجوری نیست.

مهتاب-من که نیستم...جونم رو دوس دارم میخوام هنوز زندگی کنم،شوهر کنم، شیش

جین بچه شیش قلو بیارم.

بلند زدم زیر خنده.

-ترمز کن چه خبرته؟شیش جین؟اونم شیش قلو؟ راحت بگو میخوام کارخونه تولید بچه

بزمن دیگه چرا خودتو اذیت میکنی؟

نازلی مشتی به بازوم زد و گفت:

-کوفت، حالا چیکار کنیم؟

-هیچی کاملاً عادی رفتار کنین، مهبد اونقدر ترسناک نیست. فقط یه چیز می مونه.

مهتاب-چی؟

-آرمان زیاد حالش خوب نیست و میترسم بیچونه باید یه نفر بره باهاش حرف بزنه... این رو گفتم و به حالت تفکر با انگشت اشارم به شقیقه هام زدم.

نیم نگاهی به مهتاب کردم و یهو هم زمان باهم گفتیم:

-نازلی

از جا پرید و گفت:

-عمر!

پشت دیوار آشپزخونه قایم شده بودیم.

نازلی از جلو رفتن امتنا می کرد که یهو من و مهتاب هلش دادیم و تقریبا پرت شد توی آشپزخونه...

ریز ریز می خندیدم.

وقتی باهم رو به رو شدن، کاملا دستپاچه شده بودن.

بلاخره هرجور که بود، نازلی، آرمان رو راضی کرد که اونم بیاد.

از همشون خواستم برن روی عرشه و دور میز بشینن...

همه دور میز نشسته بودیم. سکوت سهمگینی کل فضا رو پر کرده بود و جو بینمون خیلی عجیب بود.

سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

-بیاین جرات حقیقت.

مهتاب محکم دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-ایول عالیه

یهو به خودش اومد و با تته پیه گفت:

-یعنی...چیزه...خوبه

بلند خندیدم که چشم غره ای بهم رفت.

نازلی از جاش بلند شد به سمت آشپزخونه رفت و با یه بتری خالی برگشت.

مهبد دست هاش رو روی سینهش قفل کرده بود و با نگاهی سرد به همه نگاه می کرد.

بتری رو وسط گذاشتم و چرخوندم.

سر بتری رو به مهتاب افتاد و تهش سمت آرمان بود.

آرمان زیرچشمی به مهبد نگاه کرد و با چشم بهم اشاره کرد.

نیشگونی از پهلوی مهبد گرفتم که از جا پرید و با اکراه گفت:

-امشب هیچ اشکالی نداره...کاملا راحت باشین.

لبخندی روی لب همه نقش بست.

آرمان رو به مهتاب-جرات یا حقیقت؟

مهتاب مکشی کرد و گفت:

-جرات

آرمان-اون عکسی که همش همراهت یواشکی نگاهش میکنی و قربون صدقش میری رو بذار  
رو میز

مهتاب با چشم های گشاد شده بهش زل زد و گفت:

-این منصفانه نیست. ورود به حریم شخصیه

-نخیرم زود باش قانون بازیه

مهتاب-نچ نمیشه

مهبد- این چه جور بازییه؟ بازی که به قوانینش احترام گذاشته نشه و یه نفر بخواد بازی  
رو به هم بزنه به درد نمیخوره...

نیم خیز شد و خواست بلند شده که مهتاب فوری عکس رو گذاشت روی میز. دستش  
هنوز روی عکس بود و خوب نمیتونستم ببینم. به سختی دستش رو از روی عکس برداشت  
که با دیدن عکس همه بهت زده به مهتاب که سرخ شده و سرش رو پایین انداخته بود زل  
زدند حتی مهبد.

به مردی که توی عکس بود نگاه کردم. قد بلند و بدن عضلانی و خیلی هم خوشتیپ بود.

با تعجب گفتم:

-این دیگه کیه؟

مهبد-بادیگارد شخصی من، نه دقیق تر بگم بهترین و اولین بادیگاردم.

همه ساکت بودن که گفتم:

-ای بابا عجب سکوتی بسه دیگه...مهتاب بچرخون

مهتاب بتری رو چرخوند و سر بتری رو به مهبد افتاد.

بدبخت توی تنگا قرار گرفته بود و نمیدونست ازش چی پرسه. به سختی آب دهنش رو قورت داد و مظلومانه بهم زل زد.

-اینجوری نمیشه...اگه همش از مهبد بترسین بازی به درد نمیخوره و ناعادلانس...خودش که گفت امشب هیچ اشکالی نداره.

مهتاب انگار ترسش ریخته بود رو به مهبد کرد.

مهتاب-جرات یا حقیقت؟

مهبد با بی حوصلگی:

-حقیقت

مهتاب-شما عادت دارین همیشه توی تخت خودتون بخوابین ولی چرا هرمه ماه بعضی شب ها غیبتون میزنه و صبح خیلی خسته میان خونِه؟

شک زده به مهبّد نگاه کردم که رنگش پریده بود.

زیرمیز آروم دست یخ زدش رو توی دستم گرفتم و فشردم که به خودش اومد و گفت:

-میرم جنگل

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم که لبخند آرامش بخشی زد و ادامه داد.

-یه جور تفریح دوستانه با چندتا از دوستانم که تا صبح توی جنگل خوش میگذرونیم.

لبخندی به جواب حساب شدش زدم. حرفش اصلا دروغ نبود.

آخه بهترین خوش گذرونی و تفریح واسه ی یه گرگ بهتر از دویدن زیرنور ماه کامل اونم

با گله اش توی دل جنگل چی میتونه باشه؟

بعد از شنیدن جوابش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-مهبّد، نوبت توئه

مهبّد بطری رو چرخوند و بطری رو به من ثابت موند.

مهبّد انگار فکری توی سرش بود چون لبخند مرموزانه ای روی لبش نقش بسته بود.

مهبّد-جرات یا حقیقت؟

ترسیدم بگم حقیقت و چیزی ازم بپرسه جلوی بقیه که از خجالت آب بشم پس فوراً گفتم:

-جرات

مهبد- من رو ببوس

همه با دهن باز به مهبد زل زدیم که گفت:

چیه؟ این قانون بازیه

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

ملتمسانه بهش نگاه کردم که سرش رو بالا انداخت و گفت:

نچ

یهو مهتاب دستاش رو بهم کوبید و گفت:

نیسا، مهبد رو ببوس یا لا

همراه با مهتاب یهو نازلی و آرمانم شروع کردن به دست زدن و گفتن همون جمله...

مهبد دشتش رو به نشونه ی لایک بالا آورد و به سمتشون گرفت.

با چشم واسه همشون خط و نشون کشیدم که یهو مهبد گفت:

-اگه بازی رو ادامه نمیدی من برم.

یهو از جا پریدم و گونه اش رو بوسیدم و دوباره سرجام نشستم.

مهبد پنچر شده بهم زل زد.

پسره پررو همینم زیادیه ایش...

بچه ها که قیافه پنجر شده ی مهبد رو دیدن بلند زدن زیرخنده.

نوبت من بود. بطری رو چرخوندم و رو به آرمان ایستاد.

جرات یا حقیقت؟

آرمان-جرات

از جام بلند شدم و گفتم:

صبر کنین

به سمت اتاقم رفتم و از توی اتاقم هدفون و گوشیم رو برداشتم.

روبه روی آرمان ایستاد.

-این رو بذار روی گوشت رو شروع کن به رقصیدن.

آرمان-نیسا

-نچ نچ فایده نداره زودباش وقت رو تلف نکن

با اکراه هدفون رو گذاشت روی گوشش. یه آهنگ عربی گذاشتم. آهنگ رو که شنید بهت

زده بهم زل زد که اشاره کردم برقصه...

شروع کرد به رقصیدن.

همه بلند می خندیدیم حتی مهبد هم حالا یخش آب شده و با ما می خندید.

اون شب کلی همه دور هم بازی کردیم و مهبد هم مشخص بود از این جمع خیلی خوشش اومده چون پا به پامون می خندید و تا آخر شب با ما بود.

صبح با حس سنگینی نگاهی روی خودم از خواب بیدار شدم.

مهبد لبه ی تخت نشسته و موهام رو نوازش می کرد.

چشم هام رو که باز کردم لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر خانوم کوچولو

چشم هام رو با دست مالیدم و خمیازه ای کشیدم.

-اینجا چیکار میکنی این وقت صبح؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-ساعت یک و نیم ظهره

از جا پریدم و سرجام نشستم.

-چه زود صبح شد.

مهبد روی تخت لم داد، دستم رو کشید و افتادم کنارش. بهم زل زد و دست هام رو توی دست هاش گرفت.

مهبد-ممنونم.

-واسه چی؟

-خیلی وقت بود انقد نخندیده بودم و بهم خوش نگذشته بود. ممنونم که اومدی توی زندگیم.

لبخندی زدم.

پیشونیم رو بوسید و از جاش بلند شد.

مهد-دست و صورتتو بشور و بیا روی عرشه واست سورپرایز دارم.

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم.

دست و صورتم رو شستم و لباسم رو عوض کردم.

توی سالن که رفتم خبری از بقیه نبود. از پله ها بالا رفتم و روی عرشه رسیدم.

همه دور میز نشسته بودند و مهتاب مشغول کشیدن غذا بود.

با تعجب جلو رفتم که مهد گفت:

-امروز همه باهم نهار میخوریم.

بهت زده به چهره ی خندونش زل زدم!

کنار مهد نشستم. باورم نمی شد حاضر شده همه دورهم جمع بشیم و نهار بخوریم.

مهد-راستش این آخرین روز سفرمونه و میخوام همتون یه خاطره ی خوش داشته باشین.

مهتاب-واقعا؟ فکر می کردم هنوز یه هفته ی دیگه توی راه باشیم.

مهد-نه فردا صبح میرسیم.

-چرا میگی آخرین روزه؟

مهد-فردا از هم جدا میشیم.

-یعنی چی؟

مهد-یعنی ما میریم جایی که قرار بود بریم و بقیه هم برمیگردن دوبی و از اونجا ایران.

با تعجب به مهد زل زدم.

مهد-خودت باید دلش رو بهتر بدونی

-ولی اونا خسته ان باید استراحت کنن

نازلی- اینطور نیست، این سومین باره که ما با آقای تابان میایم و عادت کردیم دیگه البته مهتاب این بار پنجمه که با این کشتی به اینجا سفر میکنه.

مهد-فردا صبح زود میرسیم.

ابروهام توی هم گره خورد. باورم نمی شد که باید از تنها دوستایی که داشتم جدا بشم.

نهار رو توی سکوت کامل خوردیم و بعد از نهار هرکسی رفت توی اتاق خودش... بدجوری به هم عادت کرده بودیم و انگار یه رابطه ی ناگسستنی بینمون شکل گرفته بود.اون روز مهتاب و نازلی اومدن پیشم و تاشب باهم بودیم. کلی حرف زدیم و به هم قول دادیم که بعد از تموم شدن این سفر طولانی دوباره همدیگه رو ببینیم.

نیمه شب بود. توی تخت دراز کشیده بودم. دوباره خاطرات چندوقت پیش واسم زنده شدن. با فکر این که اون چیزهای ترسناک دیگه قرار نیست بهم آسیب بزنه، قلبم آروم می گرفت ولی همین که دوباره یاد حرف های مهبد راجب اون جزیره و راه دشواری که پیش روم بود می افتادم احساس می کردم دیوی که توی تاریکی قلبم پنهان شده تک تک رگ های قلبم رو توی پنجه ها آهنینش گرفته و میفشاره...

این سرنوشت من بود که یه زندگی معمولی نداشته باشم ولی خوب چرا این اتفاق ها واسه من افتاد. من که هیچ قدرت و نیرویی نخواستم. من که فقط از دنیا یه زندگی آروم و آرامش بخش می خواستم. به قول عمو شهروین بازی چرخ و فلک زیاد هم جالب نیست چون یهو شدت چرخش زیاد میشه و هیجان خیلی زیادی به زندگی وارد میکنه که این یه شک بزرگه، شکی که ممکنه به کلی مسیر زندگیت رو عوض کنه و به اعماق تاریکی هدایت کنه.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

هشدار صبحگاهی بود که تنظیم کرده بودم.

باید آماده می شدم و وسایلم رو جمع می کردم.

خمیازه ای کشیدم و با اکراه از تخت جدا شدم. خیلی زود وسایلم رو جمع کردم و آماده شدم. بعد از خوردن صبحونه که اصلاً اشتها نداشتم و به زور غرغر های مهبد یکم خوردم، آماده رفتن شدیم.

آرمان به کمک ملوان قایقی رو توی آب انداختن. مهبد وسایل رو توی قایق گذاشت. از همه خداحافظی کردم و با کمک مهبد رفتم توی قایق...

قایق شروع به حرکت کرد و از کشتی دور و دورتر شدیم.

حالا فقط من بودم و مهبد و یه دریای بی انتها...

هوا سرد شده بود و به خودم می لرزیدم. مهبد از توی کوله یه پتو مسافرتی بیرون آورد و روی من انداخت.

-کی می رسیم؟

مهبد-تا شب می رسیم. یکم بخواب

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و چشم هام رو بستم. تکون خوردن های قایق حس خوابیدن توی یه گهواره ی شناور رو بهم میداد، خیلی زود چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با احساس ضعف از خواب بیدار شدم. گرسنم شده بود. مهبد توی سکوت نشسته بود و قایق با سرعتی معمولی روی سطح آب در حرکت بود. صدای موتور قایق تنها چیزی بود که به دل سکوت، رسوخ می کرد و سکوت سهمگین فضا رو می شکست. صدای آبی که به دیواره ی قایق برخورد می کرد با صدای خشمگین موتور قایق درهم آمیخته شده بود و سمفونی عجیب اما آشنایی رو اجرا می کرد.

آبی دریا به شدت توی چشم می زد و وقتی زیاد بهش خیره می شدی احساس می کردی توی رنگ آبی قوطه ور هستی و سرت گیج می رفت.

نسیم خنکی که از لا به لای موهام می گذشت اون ها رو وادار به رقص می کرد و توی هوا پیچ و تاب می خوردن.

گه گاهی قطره های کوچیک آب روی دست و صورتم می پاشیدن و خنکانی دلنگیزشون رو مهمون پوستم می کردن اما وقتی نسیم به پوستم می خورد از سرما احساس سوزش می کردم. تضاد عجیبی بود بین این خنکای دل نشن و سرمای سوز آور...

به نیم رخ مهب که توی فکر فرو رفته بود و همزمان قایق رو می روند خیره شدم.

همیشه چهرش پر از غرور و خودخواهی بود ولی هیچ وقت اونی نبود که نشون می داد. دلش پاک و پهناور بود درست مثل همین آبی بی نهایت دریا... خوب می دونستم که دوست داره احساساتش رو مخفی کنه و همیشه محکم به نظر برسه ولی وقتی به تنهایی هاش فکر می کردم دلم می گرفت. این مرد محکم انقد سختی کشیده و تحمل کرده بود که حالا میخواست با زره فولادی که دور قلبش کشیده بود از پس مشکلاتش بر بیاد.

با فکر کردن بهش اخمی کردم و به سمتش رفتم. از پشت دست هام رو دور شکمش قفل کردم، سرم رو روی پشتش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

تکون کوچیکی خورد و دستش رو روی دستم گذاشت.

مهب-بلاخره بیدار شدی؟

— اوهوم

— خوب خوابیدی؟

— اوهوم. مهبد؟

— جونم

— گرسنمه

— صبر کن.

این رو گفت و قایق رو نگه داشت.

به سمتم چرخید و گفت:

— خوب بیا ببینیم چی داریم بخوریم.

از جاش بلند شد و به سمت کوله رفت. از توی کوله یه ظرف غذا بیرون آورد.

ظرف مخصوصی بود چون به سختی بازش کرد. در ظرف رو که باز کرد بوی ماکارونی کل فضا رو پر کرد.

یه ظرف کوچیک دیگه بیرون آورد و درش رو باز کرد. با دیدنش چشم هام برقی زد.

دست هام رو به هم کوبیدم.

—آخ جونم. سالاد شیرازی

تک خنده ای کرد و کنارم نشست.

—بهتره خوب بخوری، اینجور غذایی کم گیرت میاد. چون این رو آقای مهبد تابان بزرگ با دست های خودش درست کرده.

چنگال توی دستم که دورش رشته ها ماکارونی پیچیده شده بود رو توی هوا معلق نگه داشتم. بعد یهو به سمت مهبدا گرفتم. با تعجب بهم زل زد.

— اول خودت بخور

با چشم های گشاد شده و سردرگم نگاهم می کرد.

— من هنوز جوونم نمیخوام بمیرم امتحانش کن اگه نمردی منم می خورم.

به حالت قهر روش رو ازم برگردوند که بلند زدم زیر خنده.

—وای خدا باورم نمیشه توام بلدی قهر کنی.

چیزی نگفت که دوباره گفتم:

—باشه بابا قهر نکن...بفرما...اوم خوشمزس.

محتویات دور چنگال رو توی دهنم گذاشتم. از حق نگذریم واقعا خوشمزه بود.

تا خواستم دوباره چنگالم رو توی ماکارونی فرو کنم یهو ظرف رو از جلوم برداشت.

—اع مهبدا نکن گرسنمه

مهبدا — نه عزیز من نخور بده...اه اه بدمزس خودم میخورم.

این رو گفت و با به به و چه چه شروع کردبه خوردن. تموم مدت نهار همش باهم درگیر بودیم ولی بالاخره رضایت داد صلح آمیز نهارمون رو تموم کنیم.

هوا تاریک شده بود و توی دل شب در حرکت بودیم. ترس و سرما باهم ادغام شده بود و لرز به تنم می انداخت. مهربد با قیافه ی جدی مدام اطراف رو نگاه می کرد و انگار دنبال چیز خاصی می گشت.

گوشه ی پتو رو که توی دستم مچاله کرده بودم، کشیدم و خودم رو بیشتر مچاله کردم.

شب سردی بود و از وقتی توی سفر بودیم، همچین شبی رو نگذرانده بودم.

گونه ها و نوک دماغم از سرما می سوخت و برای این که صدای لرزش دندونام رو نشنوم لبم رو به دندون گرفته بودم.

سرعت قایق بیشتر شده بود و باد وحشیانه به صورتم سیلی می زد.

مهربد یهو قایق رو نگه داشت. از توی لباسش گردنبندی رو که همیشه توی گردنش بود رو در آورد. تاحالا اون گردنبند رو ندیده بودم فقط زنجیرش رو می دیدم که همیشه توی گردنش بود.

گردنبند یه دایره بود که توش یه مربع بود و توی مربع یه ستاره و درست در مرکز ستاره یه نگین سرخ رنگ بود.

مهربد گردنبند رو از گردنش بیرون آورد و رو به بالا به سمت جلو گرفت. یکم دستش رو جا به جا کرد و انگار دنبال چیزی می گشت.

همینجوری که گردنبند رو توی هوا گرفته بود یهو نگین قرمزش شروع کرد به درخشیدن... کم کم حلقه های سرخ دور گردنبند شکل گرفتن حلقه ی قطوری از نور دور گردنبند شکل گرفت و اون حلقه بزرگ و بزرگتر شد.

مهد دوباره قایق رو روشن کرد و از توی اون حلقه رد شدیم.

یکم بعد از دور یه خشکی رو دیدم.

مهد سرعتش رو کم کرد و نزدیک ساحل نگهداشت.

دور تا دور لبه ی ساحل نقطه های نوری درخشان آبی رنگی بود که بین زمین و هوا معلق بودن. با دهن باز و بهت زده به صحنه ی روم به روم زل زدم و سعی کردم توی ذهنم هضمش کنم.

با کمک مهد از قایق پیاده شدم و باهم وسایل رو توی ساحل آوردیم.

هنوز محو همون نور های آبی بودم. آدم رو به طرز عجیبی مجذوب خودش می کرد. چند قدم روی ماسه های نرم ساحل برداشتم. حس خوبی بود که بعد از یه سفر طولانی روی دریا حالا با قدم های محکم روی زمین پا بذاری... نفس عمیقی کشیدم و هوای مطبوعی رو که ترکیبی از بوی دریا و ساحل که با بوی گیاه و درخت های جزیره بود، مهمون ریه هام کردم.

نگاهم دوباره به سمت اون نقطه های نورانی کشیده شد و به سمتشون قدم برداشتم. خم شدم و خواستم لمسشون کنم که با صدای مهد دستم وسط راه متوقف شد.

مهربد درحالی که چمدون سنگین من رو روی زمین می گذاشت گفت:

-دست نزن بهشون.

کمرش رو صاف کرد و کش و قوسی به بدنش که به نظر می رسید حسابی خستش داد. صدای شکستن قلنجش با صدای جیرجیرکی که انگار همین حوالی مشغول آواز خوندن بود ترکیب شد. نفس عمیقی کشیدم و تره ی مویی که روی پیشونش افتاده بود کنار زد.

-پری ها عصبانی میشن و واست دردسر میشه.

قدمی به سمتش برداشتم و کوله ی تقریبا بزرگ خاکستری رنگ رو از روی زمین برداشتم و روی دوشم انداختم. مهربد اجازه نداد دست به چمدون ها بزنم و خودش برداشتشون.

کشیدن چمدون روی ماسه های نرم ساحل ممکن نبود و چرخ های توی ماسه ها گیر می کرد برای همین اون ها رو توی دستش گرفت و از زمین بلندشون کرد. چمدون ها رو توی دست های قدرتمندش گرفته بود و انگار واسش زیاد سنگین نبود. زیر نورماه رگ های برجسته دستش رو که از زیر آستین جمع شده تا بالا آرنجش دیده می شد خودنمایی می کرد.

وارد جنگل که شدیم همون اول جنگل یه ساختمونی به سبک عمارت های بزرگ ایرانی که به نظر مدرن می رسید، بود.

مهربد جلوی ساختمون ایستاد و در رو با استفاده از کلیدی که توی جیبش بود، باز کرد.

همین که در رو باز کردیم، سگی قوی هیکل که نمیدونستم نژادش چیه به سمتمون دوید. سگ بزرگی بود و به جرات می تونستم بگم نصف قد منه و پاهای ورزیده و نیرومندش با صلابت خاصی روی زمین در حرکت بود.

ترسیده جیغ بنفشی کشیدم و پشت مهبد قایم شدم. مهبد ولی با آرامش روی زمین زانو زد و دست هاش رو باز کرد.

سگ به سمت مهبد دوید و مهبد محکم بغلش کرد. دست هاش رو از زیر گردن قطورش رد کرد و شروع به خاروندن اون گوش های بزرگش کرد. سگ نفس نفس می زد و گه گاهی زبون بزرگش رو بیرون می انداخت.

مهبد از جاش بلند شد و دستم رو گرفت. به سختی از خودش جدام کرد و مجبورم کرد کنارش بایستم.

رو به من کرد و گفت:

-اینم تنها همدم واقعی من توی این جزیره... اسمش پیتره

دستم رو گرفت و به زور روی سر پیتر گذاشت. پیتر با اون چشم های نافذش بهم زل زده بود و انگار توی ذهنش داشت چهرم و کاووش می کرد و به خاطر می سپرد. مهبد دستش رو از روی دستم برداشت. ترسم ریخته بود و شروع کردم به نوازش کردن موهای نرم و تقریبا براق روی سر و پشتش... به تقلید از مهبد شروع کردم به خاروندن گوش هاش که انگار خیلی خوشش اومد.

تازه نگاهم به حیاط افتاد.

حیات زیاد بزرگی نبود ولی دورتادور حیات یه باغچه ی طویل و باریک بود که گل های داودی زینتش داده بود. دوتا باغچه ی بزرگ نزدیک در ورودی پایین پله هایی که به تراس کوچیک خونه می خورد بود که توشون پر از گل های رنگارنگ بود. روی تراس یه تخت به سبک تخت های قهوه خونه ایه دوران قاجار بود که تاج تخت با حکاکی های سنتی خودنمایی می کرد. روی تخت قالیچه ای گرون قیمت پهن شده بود.

جلوی در ورودی ایستادیم مهربد رو به من کرد و گفت:

چشم هات رو ببند.

چرا؟

هیس، فقط چشمات رو ببند.

شونه ای بالا انداختم و چشم هام رو بستم.

از صدای چرخیدن دستگیره ی در فهمیدم در رو باز کرده.

شونه هام رو گرفت و به آرومی به سمت جلو هولم داد.

چشم هام رو که باز کردم با دیدن صحنه ی روبه روم شگفت زده و با دهن باز به روبه رو زل زدم.

درست وسط خونه یه اتاقک بزرگ شیشه ای بود که سقفی نداشت و سقفش آسمون بود. تموم دیوارهای اتاقک از شیشه بود حتی درش...توی اتاقک چند درخت تنومند بود ودرخت های کوچک تر این درخت های تنومند رو احاطه کرده بودن. ولی عجیب تر از اون

جوی باریکی بودم که از طول خونه عبور می کرد و از زیر دیوار خارج می شد یه رود سراسری که از زیر اتاقک بیرون اومدی و از سمت راست خونه به طرف جنگل بیرون می رفت.

با دهن باز و بدون هیچ حرفی سرجام میخکوب شده بودم و به این صحنه ی زیبا خیره شده بودم. آب توی اون جوی انقدر زلال و شفاف بود که به جرات می تونم بگم تاحالا آبی به این زلالی ندیده بودم. این خونه واقعا مثل بهشت بود.

- یعنی واقعا بهشت به این قشنگیه؟

این جمله ای بود که ناخودآگاه بلند گفتم.

مهربد دستم رو گرفت و توی خونه کشید. در اتاقک رو باز کرد و هردو باهم داخل شدیم. نفس عمیقی کشیدم. اکسیژن انقد خالص بود که انرژی خالص و وصف نشدنی به آدم می داد. از بین چند درخت که گذشتیم درست وسط اتاقک یه ردیف دایره ای کل سرخ بود و درست وسطش یه چشمه ی آب بود که یک طرفش به جوی وصل بود. پس این سرچشمه ی اون آب زلال بود.

آب از دل زمین می جوشید. دستم رو توی آب فرو کردم و با لذت یه مشت از آب رو به لبم نزدیک کردم. خنکای آب رو که توی گلوی خشک و خسته ام حس کردم احساس بهتری پیدا کردم.

نگاهم به سمت چپ چشمه کشیده شد. تنه ی درخت ریز اندامی سوراخ بود و یه درکوچیک چوبی روش بود. به سمتش اشاره کردم.

-اون چیه؟

مهد-صبر کن

این رو گفت جلو رفت و تقه ای به در زد.

چند ثانیه بعد چندصد آدم کوچولو جلومون صف کشیده بودن. قدشون ۳۰ سانتی متر بیشتر نبود. موهای مشکی بلندی داشتن و چشم هاشون رنگ و وارنگ بود و می درخشید. بهت زده دستم رو جلو بردم که لمسشون کنم. همزمان یهو مهد گفت:

-نه نکن

ولی دیگه دیر شده بود لمس کردن موهای یکیشون مصادف شد با فریاد های کرکننده ای که سر دادن باورم نمی شد همچین صدایی داشتن. دست هام رو محکم روی گوش هام گذاشتم. مایع گرم و لغزنده ای رو توی گوشم حس کردم. مهد از روی زمین بلندم کرد و فوراً از اتاقک خارج شدیم.

روی زمین نشسته بودم و دست هام هنوز روی گوشم بود. صدایی مثل ناقوس کلیسا توی گوشم زنگ می زد. مهد دست هام رو از روی گوش هام برداشت و به خون سرخ رنگی که روی پوستم می لغزید زل زد.

از جاش بلند شد و با دستمالی نم دار برگشت.

گوشم رو تمیز کرد و گفت:

- ببینم حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

- آره ولی چرا اون ها جیغ کشیدن؟

مهبدا- اون ها موجودات عجیب و حساسی هستن و وقتی می ترسن با جیغ های کر کنندشون از خودشون دفاع می کنن. هیچوقت نباید سعی کنی به آدم کوچولویی که نمی شناست و واسش غریبه ای نزدیک بشی چون امکان کر شدن و حتی مردنت هست. هیچ وقت این موجودات کوچیک رو دست کم نگیر چون به موقعش می تونن خیلی خطرناک باشن.

- می فهمم ولی مهبدا این منظره اونم درست وسط خونه ی تو چیکار می کنه؟

مهبدا- سال ها پیش جد من یه آلفای فوق العاده قوی، توی جنگل به همراه دسته ی بزرگی از گرگ های قدرتمند که همه تحت کنترلش بودن درحال دویدن بوده که بتای دسته (قدرتمند ترین گرگینه بعد از گرگ آلفا) توطئه میکنه و با همه ی دسته به آلفا که جد من بوده حمله میکنن و بعد از حسابی زخمی کردنش توی جنگل رهاس می کنن. این حقیقت داره که یه گرگینه به سرعت می تونه زخمش رو ترمیم کنه ولی اون موقع اون آلفا بیهوش میشه و انرژی رو از دست میده اما از شانس خوش یه آدم کوچولو پیداش میکنه و به کمک خانواده اش اون رو مداوا می کنن. چند شبانه روز ازش پرستاری میکنن تا خوب بشه. حیوونا و جادوگرا حتی آدمای زیادی دنبال این آدم کوچولوها هستن چون خوردن خون آدم کوچولوها باعث افزایش عمر و بعضی اوقات حتی جاودانه شدن هر موجودی میشه.

نفس عمیقی کشید و درحالی که روی پیشخوان آشپزخونه می نشست ادامه داد:

-وقتی جد من حالش خوب میشه از پیش اون ها میره ولی دوستی ناگسستنی بینشون باقی می مونه و بهشون قول میده یه روز وقتی به کمک احتیاج داشتن به کمکشون بیاد ولی خوب اون روز زود از راه میرسه چون محل زندگی آدم کوچولوها لو میره. اون بهشون کمک میکنه و درست روی این چشمه یه عمارت میسازه و اون قسمت چشمه رو درست وسط محل زندگیش باقی میذاره و آدم کوچولوها رو مخفی میکنه و ازشون محافظت می کنه. اینجوریه که این عمارت دست به دست چرخیده و حالا به من رسیده و من مسئول محافظت از اون ها هستم این قولیه که جدم داده و تا حالا همه بهش عمل کردن و از این آدم کوچولوها محافظت کردن. این عمارت سرجاش باقی مونده فقط هر دوران بیشتر پیشرفت کرده و مدرن تر شده.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-عجب سرگذشتی

مهبدا- اوهوم ولی میدونی این موجودات خیلی وفادارن و خیلی زود وابسته میشن درواقع دوستای خیلی خوبی هستن اگه بهت اعتماد کنن. سعی کن باهاشون ارتباط برقرار کنی اینجوری احساس تنهایی نمی کنی.

سرم رو تکیه دادن و گفتم:

-جالبه

اون شب بعد از خوردن نیمرو به عنوان شام فوراً رفتم توی یه اتاق و روی تخت افتادم. انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح زود با صدای آواز ملایم و دلنشین پرنده هایی که گروهی سمفونی زیبایی رو اجرا می کردند، بیدار شدم.

نسیم ملایمی از پنجره به داخل اتاق رسوخ می کرد و پرده ی صورتی رنگ حریر رو به رقص در می آورد. بوی خوش طبیعت فضای اتاق رو پر کرده بود و انگار ریه هام رو پاکسازی می کرد.

خمیازه ای کشیدم و موهایی رو که روی صورتم بود، کنار زدم. پاهام رو از لبه ی تخت آویزون کردم و با پا دنبال دمپایی رو فرشی هایی که با خودم آوردم گشتم. وقتی از گشتن نا امید شدم، موهام رو پشت گوشم فرستادم و خم شدم تا شاید پیدا شون کنم ولی نبودن... نگاهم به چمدون که پشت در اتاق بود، افتاد. یادم اومد هنوز چمدون رو باز نکردم و حتی شب قبل با همون لباس ها خوابیدم. با اکراه از تخت دل کندم و بلند شدم.

لباس هام به تنم چسبیده بود و احساس خوبی نداشتم، به سمت چمدون رفتم و به سختی از روی زمین بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش.

از بین لباس هام اولین چیزی رو که دستم رسید، بیرون کشیدم و به سمت حموم رفتم.

نیم ساعتی بود که توی حموم بودم. انقدر بدنم خسته بود که دلم نمی خواست از زیر دوش آب گرم بیرون بیام. بلاخره از حموم دل کندم و بیرون اومدم.

شلوار گشاد و بلند صورتی رنگی رو با یه تی شرت جلو بسته کلاه دار نارنجی پوشیدم. واقعا خنده دار و مسخره شده بودم ولی حوصله ی لباس عوض کردن رو نداشتم. موهام رو توی حوله پیچیدم و چمدونم رو کنار کمد گذاشتم. وقتی چیدن لباس هام تموم شد، چمدون خالی رو زیر تخت گذاشتم و بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و جلوی پنجره ایستادم. پرده رو کنار زدم و پنجره ی نیمه باز رو کامل باز کردم.

به درخت های تو در توی جنگل زل زدم. درخت های گوناگونی کنار هم قرار گرفته بودم و شاخه هاشون توی هم گره می خورد. بوته های کوتاه و بلند اطراف درخت ها پراکنده بودن و گل های زرد و سفیدی گه گاهی لای بوته ها و روی زمین به چشم می خوردن. سنجاب قهوه ای از شاخه ای به شاخه ی دیگه پرید.

با صدای باز شدن در نگاهم رو از اون سنجاب کوچیک بامزه گرفتم و چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم.

مهربد درحالی که لبخند مهربونی به لب داشت دستگیره ی در رو رها کرد و به سمتم اومد.

-صبح بخیر

مهربد- صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

- اوهوم. اینجا خیلی خوبه... هوا خیلی تازست.

برگشتم و دوباره به جنگل زل زدم. نگاهم به سمت شاخه ای که چند دقیقه پیش سنجاب روی اون بود، کشیده شد. خبری از اون سنجاب نبود شاید رفته بود تا به ادامه گشت و گذارش برسه.

مهبّد حوله رو از دور موهام باز کردم و با همون حوله مشغول خشک کردن موهام شد. وقتی کارش تموم شد حوله رو روی تاج تخت گذاشت و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد. سرش رو توی موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

مهبّد- گرسنت نیست؟

تا این کلمه رو گفت صدای قار و قور شکمم در اومد.

تک خنده ای کرد و گفت:

-بهتره بریم نهار بخوریم.

به سمتش برگشتم و با چهره ی متعجب بهش خیره شدم.

انگار ذهنم رو خوند چون فوراً گفت:

-بله درسته بازم تا ظهر خوابیدی.

دستم رو روی شکمم کشیدن و مظلومانه به مهبّد زل زدم.

-حالا چی بخوریم؟

بلند زد زیر خنده و گفت:

- قیافش رو ببین تورو خدا...الان واسه این عذا گرفتی؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

مهبّد- غصه نخور خانوم شکمو، نهار حاضره فقط زودبریم پایین تا سرد نشده.

از در اتاق که بیرون رفتم، بوی استیک کل خونه رو پر کرده بود.

چشم هام برقی زدند و به سمت پله ها رفتم.

پشت میز نهار خوری نشسته و به استیک سرخ شده ی توی بشقاب زل زده بودم.

سرم رو خم کردم و بوی خوب استیک رو حس کردم.

-هوم...عجب بویی. نمی دونستم از این کارها هم بلدی!

مهد رو ترش کرد و چپ چپ نگاهم کرد

مهد- فکر کردی فقط خوردن رو بلدم؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

-دقیقا

مهد- اع اینجوریه؟ پس لازم نکرده غذایی رو که من درست کردم بخوری.

این رو گفت و نیم خیز شد. دستش رو به سمت بشقابم آورد و خواست از جلوم بردارش

که فوراً زدم پش دستش...

-هی...خسیس! باشه بابا اصن تو معروف ترین آشپز جهان عزیزم. بذار غدامونو بخوریم.

دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:

-معه بدبختم سوراخ شد.

تک خنده ای کرد و سرجاش نشست.

چنگال رو توی گوشت فرو کردم و با چاقو بریدمش.

تیکه گوشتی که روی چنگال بود رو به سمت دهنم بردم و مشغول خوردن شدم.

-اومم...واقعا خوشمزست.

هر دو انگشت شستم رو به نشونه ی لایک بالا آوردم و گفتم:

- واسه خودت خانومی شدی...

غذا توی گلوش پرید و مدام سرفه می کرد.

به سمت پارچ آب یورش بردم و فوراً یه لیوان بزرگ دسته دار رو پر آب کردم. لیوان رو به

سمتش گرفتم و با نگرانی گفتم:

-خوبی مهبدا؟

یهو مچ دستم رو محکم گرفت.

مات و مبهوت بهش زل زدم. نقش بازی کرد بود و حالا مودیانه می خندید.

مهبدا- حالا سر به سر من میداری؟

-کی؟ من؟ نه بابا جراتشو ندارم.

این رو گفتم و نیشم رو واسش باز کردم.

مهبدا- پس که اینطور...نیسا من گرسنم نیست. امروز از غذا خبری نیست.

بلند گفتم:

-چی؟! باشه بابا اصلا تو خوبی فقط بذار نهارمون رو بخوریم که الان روده بزرگه روده کوچیکه رو می بلعه...

بلند زد زیر خنده.

مهبد- نمی دونستم انقد شکمویی

چشمکی بهش زدم و سرجام نشستم.

بعد از خوردن نهار میز رو جمع کردم و ظرف ها رو توی سینک گذاشتم.

ظرف ها کم بود پس شروع کردم با دست شستنشون.

مهبد روی پیشخوان نشسته و بدون هیچ حرفی به من زل زده بود. انگار تک تک حرکاتم رو زیر نظر گرفته و آنالیز می کرد.

اسکاج کفی رو روی بشقاب کشیدم و بعدش بشقاب رو توی سینک گذاشتم. یه بشقاب دیگه برداشتم و دوباره همون کار رو تکرار کردم.

مهبد- امروز باید بریم دیدن یه شخص خیلی مهم.

شیر آب رو باز کردم و اسکاج رو زیر آب فشردم. ذره ذره های کف از اسکاج جدا شدن و توی سینک ریختند.

- و این شخص مهم کی هست؟

مهربد- تنها کسی که می تونه بهمون کمک کنه. نمی دونم کجا می تونیم پیداش کنیم  
پس باید یکم خوراکی و کیسه خواب با خودمون ببریم.

از روی پیشخوان پایین پرید، کنارم ایستاد و ادامه داد:

-شاید تا شب کارمون تموم بشه و یا ممکنه چند روز طول بکشه تا پیداش کنیم.

ظرف توی دستم رو آب کشیدم و توی جا ظرفی گذاشتم. برگشتم و به نیم رخ متفکر  
مهربد نگاه کردم.

- مگه اون چجور آدمیه؟

مهربد- خوب اون آدم نیست درواقع یه موجود خاصه.

آخرین لیوان رو شستم و توی جاذرفی گذاشتم.

-میشه بیشتر توضیح بدی؟

مهربد- هنوز واسه توضیح دادن وقت زیادی داریم. فعلا برو طبقه ی بالا و دوتا کوله ی  
بزرگ روی تختمه، بیارشون تا منم کیسه خواب ها رو پیدا کنم.

باشه ای گفتم و به سمت پله ها رفتم. پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و جلوی اتاق مهربد  
رسیدم.

دستگیره ی در رو توی دستم گرفتم و خواستم در رو باز کنم که چیزی توجهم رو جلب  
کرد.

نور قرمز رنگی از شکاف قفل در به داخل سالن رسوخ کرده بود و می درخشید.

نگاهم به پایین در افتاد. از زیر در اون نور سرخ دیده می شد.

دست هام لرزیدن و پاهام سست شدن. احساس خوبی نداشتم. از طرفی می ترسیدم مهبد

رو صدا کنم چیز خاصی نباشه و پیش اون ترسو جلوه داده بشم.

دل رو به دریا زدم و دستگیره رو توی دستم چرخوندم.

آروم در رو هول دادم و باز کردم.

در رو که باز کردم، کل اتاق به رنگ قرمز بود.

خون سرخ و غلیظی کف اتاق رو پوشونده بود و نور قرمز هم کل اتاق رو در بر گرفته بود.

خون مثل جوی باریکی به سمت می اومد. وحشت زده یک قدم عقب رفتم. بوی ترشیدگی

چیزی رو حس می کردم. احساس ضعف می کردم و بدنم یخ زده بود.

به سمت راست اتاق که نگاه کردم جیغ وحشتناکی کشیدم. همون موقع خون به پاهام

رسید و پام رو سرخ کرد.

ترسیده چند قدم عقب رفتم که به دیوار خوردم. پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشتن و روی

زمین افتادم.

با وحشت به بدن بی جون مهبد که بین اون همه خون افتاده بود خیره شدم.

سرش از بدنش جدا شده بود و کنار دستش افتاده بود. خون از رگ های بریده شده ی گردنش مثل چشمه ای می جوشید.

مثل یه مرده ی متحرک روی زمین افتاده بودم و با وحشت به پیکر بی جون مهبدا خیره بودم که دستی به شدت تکونم می داد. سرم رو چرخوندم و با نگاه بی روحی به مهبدا که نگران صدام می زد خیره شدم. یهو همه چیز تار شد و از حال رفتم.

با برخورد آب سرد با صورتم آرام لای چشم هام رو باز کردم. روی کاناپه دراز کشیده بودم و مهبدا با چهره ی اخمو و نگران بهم زل زده بود.

زبونم بند اومده بود. صحنه هایی که دیده بودم یکی یکی جلوی چشم هام ظاهر می شدن. پیکر خونی و بی جون مهبدا، اون خون غلیظ و اون نور قرمز و زننده... ناخودآگاه شروع کردم به گریه کردن. بلند هق هق می کردم و نفس کشیدن واسم سخت شده بود. میون هق هق هام بریده بریده با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

-من...من...خ...خیلی می ترسم مهبدا. من...من دیدم که سرت از بدنت جدا شده بود. کف اتاق...کف اتاق ... این رو گفتم و دوباره بلند زدم زیر گریه.

مهبدا سرم رو توی بغلش گرفت و آرام شروع کرد به نوازش موهام.

مهبدا- هیس، چیزی نگو آرام باش. همه چیز درست می شه.

ازش جدا شدم و به صورتش خیره شدم. اشک هام پرده ای جلوی چشم هام درست کرده بودن و مهبدا رو تار می دیدم. دستم رو درحالی که به شدت می لرزید بالا آوردم و روی گوشش گذاشتم.

-تو حالت خوبه مگه نه؟

دوباره شروع کردم به هق هق کردن.

مهربد دستم رو گرفت بوسید و با دوتا دستش هر دو دستم رو گرفت. دست های یخ زدم رو نوازش کرد و اشک هام رو پاک کرد.

مهربد- من حالم خوبه نیسا... بیا یکم آب بخور

این رو گفت و لیوان آبی رو که روی میز شیشه ی جلومون بود، برداشت و به لبم نزدیک کرد.

یکم که از آب خوردم، احساس بهتری پیدا کردم و تقریباً آرام شدم.

مهربد در حالی که دست هام رو توی دستش گرفته بود، توی سکوت به روبه رو خیره شده بود.

-مهربد، اون چی بود؟

مهربد- احساس می کنم شایان داره یه کارهایی می کنه و یواشکی وارد جزیره شده...

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه به سمتم چرخید و گفت:

- بلند شو باید بریم.

گیج و منگ نگاهش می کردم که دستم رو گرفت و بلندم کرد.

از در ورودی خارج شدیم و طول حیات رو به سرعت طی کردیم.

در رو باز کرد و من رو دنبال خودش بیرون کشید.

با قدم های بلند به سمت ساحل می رفتیم و من هم پا تند کرده بودم که باهاش هم قدم بشم.

انقد تند راه می رفتیم که به نفس نفس افتاده بودم.

بلاخره تحملم تموم شد و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سرجام ایستادم.

-کجا داریم میریم؟

عصبی به سمتم چرخید و دستی توی موهای آشفتش کشید.

مهد-باید بریم پیش پری دریای ها و این ورود غیرقانونی به جزیره رو گذارش بدیم. وجود شایان توی جزیره نه فقط واسه ی من و تو بلکه واسه همه موجودات خطرناکه حتی خود پری دریایی ها...

این رو گفت و دوباره دستم رو گرفت.

هوا خیلی خوب بود و نسیم ملایمی می وزید. موج های کوتاه و بلند به آرومی مسیر دریا تا ساحل رو طی می کردند و هر کردوم که به ساحل می رسیدن، خودشون رو به دست نوازش گر ماسه های نرم و طلایی ساحل می سپردند. هر موج انگار از سفر دور و درازی می اومد چون با خستگی به ماسه ها برخورد می کرد، لحظه ی کوتاهی توقف می کرد و بعد مقداری از ماسه ی طلایی ساحل رو توی خودش حل می کرد و به سمت دریا می کشید. شاید با این کار ذره ذره های این ماسه های طلایی رو بع سفری دور و دراز

ماجرای دوست داشتنی دعوت می کرد. صدف های کوچک و بزرگ روی ماسه ها نشسته بودن. بعضی هاشون مرواریدهاشون رو توی اعماق دریا پنهان کرده بودن و حالا می خواستن به دنیای جدید پا بذارن.

موج بزرگی از راه رسید و محکم به پاهام برخورد کرد. ماهی کوچک خاکستری رنگی آروم از کنار پام گذشت. انقد کوچک بود ک موج همش به بازی گرفته بودش و به این طرف و اون طرف می فرستادش...

خنکای آب پاهام رو نوازش می کرد. از آبی دوست داشتنی دریا دل کندم و به نمیرخ عبوس و اخموی مهبد خیره شدم. مدام اطراف رو نگاه می کرد و دنبال کسی می گشت.

آروم لب ساحل قدم بر می داشتیم.

ناگهان مهبد ایستاد و به وسط دریا خیره شد.

نگاهش رو دنبال کردم و وسط دریا به قایق پارویی کوچیکی رسیدن.

قایق بادبان سفید و کوچیکی داشت. از دور نمی تونستم خوب ببینم ولی یه نفر توی یه قایق بود. قدش کوتاه بود. فکر کنم یه بچه بود که چوب ماهیگیریش رو توی دریا انداخته و با صبوری انتظار می کشید.

مهبد سوت بلندی زد.

آدمی که توی قایق بود برگشت و به سمت ما نگاه کرد. چوب ماهیگیریش رو از آب بیرون کشید و توی قایق گذاشت. پارو رو برداشت و شروع کرد به پارو زدن. پارو به آرومی توی

آب فرو می رفت و آب دریا رو پس می زد. وقتی پاروی کوچیک چوبی از آب بیرون می اومد. قطرات نقره ای آب به هوا پرتاب می شدن. انعکاس نور خورشید روی قطره های ریز آب باعث می شد اون ها بدرخشن و بعد دوباره به دل دریا برگردن.

قایق نزدیک تر و نزدیک تر می شد.

چشم هام رو ریز کردم تا فرد توی قایق رو ببینم. با کمال تعجب پیرمرد ریش سفید و قد کوتاهی رو دیدم. قدش خیلی کوتاه بود و با دست های کوتاهش به آرومی پارو رو حرکت می داد. صورتش هیچ حالتی نداشت و ریش بلند و پرپشتش تازیر سینهش می رسید. موهای بلند و خاکستری\_سفیدش روی شونه هاش رها شده بودن.

نزدیک ساحل که رسید،مهد کمکش کرد وقایقش رو توی ساحل کشید.

پیرمرد کوتوله به سختی از قایق بیرون اومد و سطل کوچک توی دستش رو روی ماسه ها گذاشت. دستی به محاسن بلند و سفیدش کشید و به سطلش خیره شد.

با صدای خشن و زبری گفت: امروز چیز زیادی صید نکردم.

دوماهی خاکستری رنگ با پولک های براق توی سطلش بود. ماهی ها زیاد بزرگ نبودن و روی هم افتاده بودن.

پیرمرد کوتوله بی توجه به من و مهد کنار سطلش نشست و گفت:

چرا من رو صدا زدی؟

مهد- باید ملکه رو ببینم.

پیرمرد-دیدن ملکه کار راحتی نیست.

مهد-موضوع خیلی مهمیه...

پیرمرد-درسته ملکه خیلی تورو دوست داره ولی دلیلی نداره همش مزاحمش بشی.

مهد-سارنیوس خودت خوب می دونی که تا موضوع مهمی نباشه من دنبال ملکه نمی گردم.

پیرمرد که حالا فهمیده بودم اسمش سارنیوسه گفت:

-ملکه تا زمان ماه کامل توی سخره های مرواریدی اون سمت جزیره اقامت داره و بعد از ماه کامل میاد اینطرف برای سرکشی...

مهد دستم رو گرفت و گفت:

پس باید زودتر راه بیافتیم. ما نمی تونیم از راه جنگل زود به اون طرف جزیره برسیم چون...

نگاهش رو به من دوخت و گفت:

-نیسا یه انسانه و نمی تونه پا به پای من بدوئه پس من مجبورم تنها برم.

سارنیوس- من می دونم چرا می خوای ملکه رو ببینی، راستش چند ساعتی میشه که اینجا منتظرتم. بهتره زودتر راه بیافتی خطر خیلی بزرگی داره همه رو تهدید می کنه.

مهد با نگرانی به من خیره شد.

سارنیوس- نگران این دختر نباش... اگه اون توی عمارت بمونه و بیرون نیاد جاش امنه، عمارت درست روی اون چشمه ی پاک قرار داره و هیچ نیروی شیطانی نمیتونه واردش بشه به شرط این که آدم کوچولوها این دختر رو بپذیرن و دوباره عمارت رو با آب چشمه تقدیس کنن.

ایندفعه من بودم که با چشم های نگران به پیرمرد نگاه می کردم.

سارنیوس- لازم نیست بررسی فقط سعی کن باهاشون ارتباط برقرار کنی.

به شدت به فکر فرو رفتم. راستش شروع خوبی با اون آدم کوچولوها نداشتم و بعید می دونستم اون ها از من خوششون بیاد و دوستیم رو قبول کنن. دروغ چرا می ترسیدم دوباره با اون جیغ های کر کنندشون آزارم بدن ولی خوب این اولین و آخرین راهی بود که می تونستم در امان باشم. پس تصمیم گرفتم هرچور شده نظرشون رو جلب کنم.

جلوی در شیشه ای ایستاده بودم. مهبد توی اتاقش بود. ازم خواسته بود که تنها برم پیششون... درخت های سرسبز از پشت اون در شیشه ای به وضوح دیده می شدن. اون قسمتی دورش شیشه کشیده شده بود سقفی نداشت و سقفش آسمون آبی بود. نیسم آرومی می وزید و برگ های کوچیک و درشت درخت ها رو به رقص ظریفی وا می داشت. با این که این دیوار های شیشه ای بلند تا سقف ادامه داشتن و جلوی باد رو می گرفتن، بازم نسیم ملایمی در حال وزیدن بود.

به دقت بین درخت ها رو نگاه کردم. آدم کوچولویی که به نظر می رسید هنوز بچس از پشت یه درخت سرش رو بیرون آورده و یواشکی به من زل زده بود. لبخندی بهش زدم و در رو باز کردم که فوراً پشت درخت قایم شد و کلاً ناپدید شد.

در شیشه ای رو پشت سرم بستم و از بین دوتا درخت با تنه های باریک گذشتم.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و مدام اطراف رو نگاه می کردم تا شاید بتونم یکیشون رو پیدا کنم.

با چندتا سرفه مصلحتی صدام رو صاف کردم و گفتم:

-سلام کسی اینجا نیست؟

چیزی بین بوته ها تکون خورد. یک قدم جلوتر رفتم و گفتم:

-بیا بیرون، نترس...

دوباره چیزی تکون خورد ولی کسی بیرون نیومد.

یک قدم دیگه جلو رفتم.

-من بهت صدمه ای نمیزنم.

بوته دوباره دوتا تکون خورد.

بلاخره دل رو به دریا زدم و دستم رو جلو بردم. بوته رو کنار زدم. لای بوته ها همون آدم کوچولو بود. همون بچه ی چند دقیقه پیش. پسر بچه با موهای بور و طلایی و چشم های

آبی رنگ یه لباس جالب تنش بود که توصیفش واسم سخته...موهای بلندش روی شونه های کوچیکش ریخته شده بود. شاید دوازده سالش بود. با اون چشم های مظلومش باترس بهم زل زده بود.

با دیدنم وحشت زده مدام تکون می خورد. تازه متوجه ی پاش شدم. پای راستش بین پیچک های نازک درهم تنیده ی توی بوته گیر کرده بود و نمی تونست تکون بخوره...

دستم رو جلو بردم تا کمکش کنم که شروع کرد به جیغ کشیدن... دست هام رو محکم روی گوش هام گذاشتم و روی زمین نشستم. پسرک ترسیده بهم زل زده بود و مدام جیغ می کشید.

نمی تونستم همینجوری به حال خودش رهاش کنم.

دست هام رو از روی گوش هام برداشتم و دوباره دستم رو جلو بردم. گوش هام از اون صدای بلند می سوخت و احساس می کردم سرم داره منفجر میشه... تند تند پیچک ها رو باز کردم و روی زمین افتادم. پسرک دیگه جیغ نمی کشید ولی تا پاش آزاد شد شروع کرد به دویدن و فرار کردن.

درست مثل دفعه ی پیش از گوشم خون می اومد و گز گز می کرد.

خواستم از جام بلند شم که پسرچه دوباره برگشت. از پشت یه درخت بهم زل زده بود. انگشتم رو زیر گوشم کشیدم و خون رو پاک کردم.

پسر بچه از پشت درخت بیرون اومد و به سمتم اومد. حالا این من بودم که با ترس بهش خیره شده بودم. هر لحظه منتظر بودم که دوباره اون جیغ های کر کننده رو شروع کنه ولی با کمال تعجب اومد و درست کنار پام ایستاد.

صدای جیغ کوچیک و ظرفی رو شنیدم و به پشت سر پسرک نگاه کردم. زنی پشت سرش بود و انگار صداش زد.

زن موهاش طلایی و بلند بود و تا زانوش می رسید. با اون چشم های آبی و درخشانش که نگرانی توشون موج می زد به پسر بچه نگاه می کرد. روی موهاش موج و آبریشمیش گل های کوچیک قرمز رنگی بود و روی سرش یه تاج گل با گل های ریز قرمز... سنش زیاد نبود و به نظر سی و پنج یا سی و هفت ساله می رسید.

فکر کنم مادر اون پسر بچه بود چون به شدت به هم شباهت داشتن.

زن دوباره جیغ ظریفی کشید اما جیغ هاش آهنگین بود. پسر با صدایی مشابه همون جیغ ها جوابش رو داد و دوباره به من نگاه کرد. فکر کنم زبون حرف زدنشون همونجوری بود و با جیغ حرف می زدن.

زن جوون لباس بلند سفید رنگش رو توی دستش گرفته و می فشرد.

پسر بچه آروم از روی پاهام بالا اومد. تموم مدت به حرکاتش زل زده بودم و از جام تگون نمی خوردم. به سختی از زانوم بالا اومد و روی شکمم ایستاد. دستم رو به سمتش بردم اما این دفعه جیغ نزد.

منتظر عکس العملش بودم که گفت:

-من رو ببر سمت گوشت...

حیرت زده بهش نگاه کردم. پس زبون ما رو بلد بود جالب اینجا بود به زبون فارسی حرف می زد. کف دستم ایستاد و به سمت گوشم بردمش... روی شونم ایستاد. زیرچشمی نگاهش می کردم. از جیب لباسش ظرف کوچیکی در آورد به سمت گوشم خم شد و یه چیزی به گوشم مالید. سردی ماده ای رو که توی گوشم مالیده شده بود، حس می کردم.

خیلی زود سوزش گوشم کم شد. از پشت گردنم روی اون یکی شونم رفت و از اون ماده ی پماد مانند به اون یکی گوشم مالید.

دستم رو جلو بردم و از روی شونم بلندش کردم. روی زمین گذاشتمش و لبخندی به روش زدم.

-ممنونم

دو زانو نشستم و گفتم:

-اسمت چیه؟

پسر بچه - کوروش

با تعجب گفتم: این یه اسم ایرانیه

زنی که تا اون موقع دور ایستاده بود جلو اومد و گفت: صد و پنجاه و دو سال پیش وقتی به دنیا اومد یکی از اجداد مهبذخان این اسم رو روش گذاشت.

با چشم های از حدقه بیرون زده و صدای نسبتا بلندی گفتم:

-صد و پنجاه و دو سال!؟

زن- فکر می کنم اولین باره که نسل ما رو میبینی

تند تند سرم رو تکون دادم

که گفت:

-من ملکه ی جیووانی ها هستم. اگه سوالی داری می تونی از من بپرسی

-جیووانی ها چی هستن؟

ملکه- شما به ما میگین آدم کوچولو ولی اسم اولین نسل ما جیووانی بوده برای همین ما جیووانی هستیم.

-جالبه ولی شما گفتین کوروش صد و پنجاه سالشه این یعنی چی؟

ملکه- متوسط عمر یه جیووانی بالای دوهزارساله

حالا تعجبم بیشتر شده بود. لحظه به لحظه بیشتر متعجب می شدم.

کوروش- تو امروز من رو نجات دادی و من به عنوان تشکر تورو به شام دعوت می کنم.

لبخندی به مهربونیش زدم.

این آدم کوچولو اصلا ترسناک به نظر نمی رسید و برعکس خیلی هم پاک و مهربون بود فقط به خاطر حفاظت از جونش عکس العمل نشون می داد که این طبیعی بود.

خوشحال بودم که تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم. خیلی عجله داشتم که هرچه زودتر این خبر خوب رو به مهبد بدم.

خواستم از اون جنگل کوچیک بیرون برم و هرچه زودتر این خبر خوب رو به مهبد بدم که کوروش گفت:

-من به شام دعوت کردم ولی خوب غذا درست کردن برای تو و مهبدخان خیلی سخته پس باید کمکمون کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

-حتما...فقط چند لحظه برم و بیام.

این رو گفتم و بیرون رفتم.

به سمت پله ها دویدم و با دو از پله ها بالا رفتم. در اتاق مهبد رو باز کردم.

روی تخت نشسته بود و پتو رو روی پاهاش کشیده بود. عینک مطالعه ی بزرگی روی صورتش بود و سرش توی کتاب توی دستش بود. با دیدنم سرش رو از روی کتاب برداشت. یه ابروش رو بالا انداخت و با چهره ی سوالی نگام می کرد. به سمتش دویدم و خودم رو توی بغلش انداختم. کتاب از دستش رها شد و روی زمین افتاد. دستام رو دور گردنش حلقه کرده بودم. پشت سر هم و بلند بلند می گفتم:

-موفق شدم...موفق شدم.

عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و گفت:

-راحتی؟

تازه متوجه موقعیتم شدم و دست هام رو از دور گردنش باز کردم. سرخ شدم و به زمین خیره شدم. خندید و دوباره توی بغلش کشیدم.

مهد- میدونستم میتونی یعنی مطمئن بودم.

ازش جدا شدم و روبه روش نشستم.

-اونا ما رو به شام دعوت کردن.

با تعجب بهم خیره شد.

مهد- خیلی جالبه... تاحالا هیچوقت من رو دعوت نکرده بودن.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-منم دیگه...

یاد حرف کوروش افتادم و یهو از جا پریدم.

مهد-چی شده؟

- باید برم کمک کوروش

مهد- تو با شاهزادشون ملاقات کردی؟

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم:

-این که چیزی نیست. تازه با ملکه هم، هم صحبت شدم.

زبونم رو واسش در آوردم که با لبخند سرش رو تگون داد.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله ها سرازیر شدم.

جلوی در ایستادم تا یکم نفسم منظم بشه...

وقتی در رو باز کردم کوروش در حالی که روی یه تخته سنگ کوچیک نشسته بود و پاهای آویزون شده از تخته سنگش رو توی هوا تگون می داد منتظرم بود.

با دیدنم به سمتم اومد. خم شدم و کف دستم رو به سمتش گرفتم. اومد روی دستم و روی شونم گذاشتمش.

-خوب حالا باید چیکار کنیم؟

کوروش - اول بریم دهکده...

- دهکده؟

به سمت راستمون و یه درخت تنومند اشاره کرد.

کوروش - از این طرف...

با راهنمایی های کوروش درست به وسط اون جنگل کوچیک رسیدیم. درست وسط جنگل یه دهکده ی کوچیک با خونه های کوچیک بود.

آدم کوچولوها مشغول کارهای روزمره خودشون بودن. هر کدوم که از کنارم رد می شدن اول با تعجب بهم زل می زدن ولی بعد با دیدن کوروش تعظیم کوچیکی می کردن و به کارشون ادامه می دادن.

کوروش - دلم هوس آش های خاله بزرگ رو کرده...

- خاله بزرگ کیه؟

کوروش - مسن ترین آدم دهکده... آش هایی که درست میکنه حرف نداره.

جلوی کلبه ی کوچیکی ایستادیم و کوروش ازم خواست بذارمش روی زمین.

آروم از روی شونم برداشتمش و گذاشتمش روی زمین.

چندبار به در کوچیک چوبی کوبید. چند دقیقه بعد پیرزن خمیده ولی سرحالی با لپ های گل انداخت و پوستی سفید بیرون اومد.

موهای سفیدش روی شونش خودنمایی می کرد.

پیرزن با دیدن من با لبخند بهم زل زده بود و چشم ازم بر نمی داشت.

با صدای خش دار و پیرش گفت:

-مشکلات و سختی های زیادی توی زندگیت داری ولی خیلی قوی هستی.

-بله؟

خاله بزرگ- هیچی عزیزم من رو بذار روی شونت تا بریم جنگل...باید یکم سبزیجات پیدا کنیم.

چشمی گفتم و کوروش و خاله بزرگ رو روی شونه هام گذاشتم.

توی اون جنگل کوچیک می چرخیدیم و خاله بزرگ با وسواس خاصی سبزی ها رو انتخاب می کرد. گاهی کمی از یه سبزی می چشید و گاهی بوشون می کرد گه گاهی هم دستش رو مدام روی برگ هاشون می کشید. بعضی از گیاه ها رو فقط چند برگ خاص ازشون رو جدا می کرد و از بقیش می گذشت. یکم بعد با یه سبد پر از سبزی های مختلف، ریشه ی چند نوع گیاه و چندتا قارچ وحشی به دهکده برگشتیم.

خاله بزرگ ازم خواست یه دیگچه ی سیاه خیلی قدیمی رو روی شعله ی بزرگ آتیش بذارم. کل بعد از ظهر رو مشغول کمک کردن بهشون بودم.

با اکثر مردم دهکده آشنا شده بودم و همشون کمک می کردن.

دختر کوچولویی که اگه یه انسان بود ۵ساله به نظر می رسید مدام همراهم بود وباهام دوست شده بود. چهره ی بامزه ای داشت. پوستی تیره ولی چشم هایی سبز ...رنگ چشم هاش انقد خاص بود که آدم رو تسخیر می کرد.

اون روز دوست های کوچولوی زیادی پیدا کردم و واقعا بهم خوش گذشت. واسه ی چند ساعت فارق از همه ی ترس و غم و غصه هام بودم و بهم خوش گذشت.

بلاخره شب فرا رسید و قرار بود مهبد هم بیاد پیشمون... ملکه با دقت همه چیز رو واسه یه مهمونی بزرگ بررسی می کرد و با قامتی با صلابت بین مردم قدم بر می داشت. گاهی

کنار بچه های کوچیک می نشست و باهاشون بازی می کرد. گاهی بین مردم روی زمین می نشست و باهاشون هم صحبت می شد.

اون شب به من و مهبد خیلی خوش گذشت و آخرشب آدم کوچولوها همه باهم با آب چشمه خونه رو تقدیس کردن.

خیلی خوب بود باهاشون ارتباط برقرار کردم چون مهبد می خواست بره نمی دونستم به تنهایی توی این عمارت بزرگ دووم میارم یانه ولی وجود این موجودات کوچیک بهم نیرو می داد.

دیشب خیلی چیزا راجبشون یاد گرفتم. اونا حافظه ی هیلی قوی و فوق العاده ای دارن و به راحتی می تونن زبون های مختلف رو یاد بگیرن. قلب پاک و مهربونی دارن و وقتی با یه نفر دوست میشن زود بهش وابسته میشن و به شدت وفادارن... اکثرشون مردمان شادی هستن و توی سال جشن های بزرگ و مختلفی میگیرن.

اون شب بعد از تقدیس خونه توی تخت دراز کشیده بودم. به سقف اتاق زل زدم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دونستم بعد از این چه اتفاقی میافته و در امان هستم یانه و یا این که مهبد میتونه به سلامت به اون طرف جزیره برسه؟ اگه اشتباه متوجه شده باشم و شایان هدفش مهبد باشه چی؟ سرم رو به شدت تگون دادم تا این افکار منفی از ذهنم بیرون بره.

با فکر این که مهبد فردا میخواد بره و چند روز پیشم نباشه دلم پر از غم می شد. خیلی وقت بود از کل خانوادم جدا شده بودم و همش احساس تنهایی می کردم. چند وقت بود

که مهبد تنهایی هام رو پر کرده بود و احساس بهتری داشتم. تحمل دوریش واقعا واسم سخت بود.

انقد توی فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با حس ضربه های کوچیکی روی صورتم از خواب بیدار شدم. اولین چیزی که دیدم چهره ی کوچک کوروش بود که سعی داشت بیدارم کنه. خمیازه ای کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. کش و قوسی به بدنم دادم و دستم رو توی موهام بردم و بیشتر بهم ریختمشون.

-صبح بخیر

کوروش - چقد میخوابی

-ساعت چنده؟

کوروش - نه

یهو چشم هام از حدقه بیرون زد و با عجله از تخت پایین پریدم.

با همون چهره ی ژولیده دنبال دمپایی رو فرشام گشتم.

-وای خدا خیلی خوابیدم. مهبد باید صبح زود می رفت. حتما خواب مونده...

کوروش - مهبد خان صبح زود رفتن.

-چی؟ چرا بیدارم نکرد؟

کوروش-نمیدونم.

پوفی کشیدم و روی تخت ولو شدم. پاهام از تخت آویزون بود و دمپایی هام رو توی هوا شوت کردم.

کوروش-بازم میخوای بخوابی؟

به شونه ی راست خوابیدم، دستم رو زیر سرم مثل جَک گذاشتم و با چشم های پف کرده بهش نگاه کردم.

-خوب چیکار کنم؟

کوروش- نمیدونم

-بریم تلوزیون ببینیم؟

چشم هاش برقی زد.

کوروش-خیلی دوست دارم ببینم.

لبخندی بهش زدم.

-باشه تو برو پایین من یه دوش بگیرم زود میام.

با یه حرکت از تخت پایین پرید و به سمت در اتاق رفت.

بعد از یه دوش سریع از اتاقم بیرون رفتم.

-کوروش، کوروش کجایی؟

صداش رو از روی مبل جلوی تلویزیون شنیدن.

کوروش - اینجام

به سمت مبل رفتم. روی دسته مبل نشسته و با ذوق به تلویزیون خاموش زل زده بود.

-یه لحظه صبر کن الان میام.

فورا توی آشپزخونه رفتم و دو فنجون قهوه درست کردم. کلی بین فنجون های رنگارنگ گشتم تا چندتا فنجون کوچیک تزئینی پیدا کردم. یکم قهوه توی فنجون کوچیک توی دستم ریختم و با مقدار کمی شکر شیرینش کردم. از توی یخچال کیک صبحونه ای که آرمان درست کرده بود و واسه توی راه واسمون گذاشته بود و یکمش مونده بود برداشتم و دوتا تیکه توی بشقاب گذاشتم. نمیدونستم کوروش از این جور چیزا میخوره یا نه ولی خوب به هرحال واسه اونم بردم. سینی رو روی میز بزرگ جلوی مبل گذاشتم و به سمت تلویزیون رفتم. از بین کوه سی دی ها یه فیلم رو انتخاب کردم و توی دستگاه گذاشتم. کنترل رو برداشتم و تبلیغات اول فیلم و اسم بازیگرا و این چیزا رو رد کردم. همیشه باهاش مشکل داشتم و فورا فیلم رو جلو می بردم به قول خاله ملورین اصلا صبر نداشتم و همیشه فورا می خواستم برم سر اصل مطلب...

روی مبل نشستم، کوسن آبی رنگ روی روی پام گذاشتم و کوروش روی کوسن لم داد. فنجون قهوش رو به لبش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید.

کوروش - هوم... خیلی خوش بوئه

این رو گفت و یه قلپ از محتویات توی فنجون رو خورد.

با لبخند و ذوق زده بهم نگاه کرد.

کوروش-هم تلخه،هم شیرین...خیلی باحاله

دوباره تند تند شروع کرد به خوردن قهوش...

-خوشحالم که خوست اومده.

وقتی تیتراژ فیلم بالا می رفت از جام بلند شدم و دست هام رو به حالت کششی به سمت چپ کشیدم و کمرم رو پیچ و تاب دادم که صدای استخون هام در اومد و شروع به تلک تلک کردن، کردند.

-خوب حالا چیکار کنیم؟

کوروش-خیلی دلم میخواست برم جنگل بزرگ بیرون رو ببینم ولی با اتفاقات اخیر همیشه...

با اخم به تیکه کیک کوچیک توی بشقاب زل زد و یهو برداشت و توی دهنش گذاشتش.  
با حرص کیک رو جوید و قورتش داد.

دوست داشتم سرگرمش کنم ولی نمی دونستم باید چیکار کنم.

فکری به ذهنم رسید و خوشحال بشکنی زدم.

-نظرت چیه دوتایی نهار درست کنیم؟ واسه ی همه ی مردم دهکده...

با تعجب بهم نگاه کرد.

—چیه خوب؟ دیروز شما من رو دعوت کردین حالا نوبت منه. حالا هم بیا بریم به همه بگیم  
ظهر همه نهار مهمون من هستن.

کوروش با اکراه گفت:

—باشه... هرچند آشپزی اصن کار باحالی نیست.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

—خیلی زود نظرت عوض میشه.

رفتیم دهکده و به همه گفتیم نهار درست نکنن چون همه میان توی خونه ی ما هر چند  
خونه ی من و مهبد و اونا تقریبا یکی بود.

توی آشپزخونه که رفتم خودمم نمی دونستم چی می خوام درست کنم.

در کابینت ها رو یکی یکی باز کردم. اینجا همه چیز بود باورم نمی شد این همه خوراکی  
اونم توی این جنگل و این فاصله از دنیای واقعی چیکار می کرد.

با تعجب به کابینت های مملو از مواد غذایی زل زدم.

—چجوری این همه مواد غذایی اینجاست اخه.

کوروش—من یواشکی دیدم راستش بعضی وقتا یواشکی میام و تلوزیون می بینم اگه ملکه  
بفهمه تنبیهم می کنه برای همین بعضی وقتا یواشکی میام توی خونه مهبد خان.

—خوب این همه مواد غذایی اینجا چیکار میکنه؟

کوروش - من یه مرد رو دیدم که پارسال اومد اینجا و کلی خوراکی آورد از حرف هاشون فهمیدم هر دوماه یک بار یه عالمه مواد غذایی برای فروش میارن جزیره چون خانواده های نیمه انسان زیادی اینجا هستن. صبح بازم اون مرد اومد و مواد غذایی واسه مهبد خان آورد.

آهانی گفتم و سه تا بسته لازانیا رو از کابینت بیرون آوردم. خوشبختانه همه مواد رو داشتیم ولی قارچ نبود که قرار شد با کوروش بریم از اطراف دهکده جمع کنیم.

سعی داشتم هرجوری شده این پسر کوچیک ولی پیر رو سرگرم کنم تا یکم از لطفش رو جبران کنم هرچند اون اول نزدیک بود کاملاً شناوییم رو از دست بدم.

وقتی یکم قارچ از اطراف دهکده پیدا کردیم به آشپزخونه برگشتیم.

کوروش روی کابینت ایستاده بود و با دقت به حرکاتم نگاه می کرد.

چاقوی میوه خوری که از همه کوچیک تر بود رو بهش دادم و گفتم اگه میتونه قارچ ها رو خورد کنه. چاقو یکم از خودش کوچیک تر بود و به سختی تکونش می داد ولی به شدت تلاش می کرد.

چاقوی نارنجی رنگ رو به سختی بالای سرش گرفت و یهو مثل یه شمشیر محکم زدش به قارچ توی بشقاب و قارچ از وسط نصف شد. مشتش رو به خاطر این پیرویش بالا آورد و گفت:

-تونستم.

با ذوق بهم نگاه می کرد و نفس نفس می زد.

خندیدم و به سمتش رفتم.

- بدش به من خوردش کنم.

چاقو رو مثل یه شمشیر به سمتم گرفت.

-ع...جلو نیا خیلی باحاله خودم می خوام باهاش بجنگم.

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-با قارچ

سرش رو تند تند تگون داد و گفت:

-این الان یه دشمنه.

و فوراً یه ضربه ی دیگه به قارچ زد. با هرکاتش همش می خندیدم. مدام با اون قارچ های درشت سفید رنگ درگیر بود و بعد از به قول خودش یه نبرد سخت به قارچ پیروز شده و خوردش کرده بود البته هر تیکه از قارچ به یه اندازه بود و اشکال مختلف...

با شوخی و خنده لازانیا رو درست کردیم البته کوروش یه عالمه پنیر رو خالی خالی خورد و نمی دونستم واسه نهار جا داره یا نه.

شروع کردم به چیدن میز.

زیتون پرورده، یکم سبزی خوردن که کوروش گفت خیلی دوست داره و از توی دهکده جمع کردیم که اکثرشون سبزی های وحشی بود که نمی شناختم و نخورده بودم، یکم دوغ هم درست کردم که کوروش خیلی دوست داشت. همه چیز رو روی میز چیدم و کوچیکترین بشقاب ها رو آماده کردم. واسه همه غذا کشیدم و صداشون کردیم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که یه لشکر بزرگ از آدم کوچولوها روی میز نشسته بودن. همه با تعجب به غذای عجیب و غریب روبه روشن زل زده بودن و بعد شروع به خوردن کردن. همه خیلی خوششون اومده بود. کوروش مدام از پنیر توی لازانیا صحبت می کرد و می گفت:

-این که یکم کش میاره پنیره... خیلی خوشمزس. خامش خیلی خوبه ولی الان که پخته خیلی خوشمزه تره.

وقتی اون صحبت می کرد همه با اشتیاق به حرف هاش گوش می کردن و مدام از غذا تعریف می کردن.

زنی که پوست خیلی تیره، موهای زبر و شکم بزرگی داشت گفت:

-این نوشیدنی خیلی خوشمزست با این که شیرین نیست.

لبخندی بهش زدم.

- نوشابه یه نوشیدنی شیرینه ولی خوب خیلی سالم نیست برای همین من همیشه دوغ رو ترجیح میدم با هرغذایی...ولی قول میدم یه بار واستون نوشابه بیارم.

بعد از نهار هرکسی رفت سرکار خودش و من هم ظرف ها رو شستم. ظرف زیادی نبود چون هر خانواده از یک بشقاب غذا می خوردن.

مشغول شستن ظرف ها بودم که تازه یاد پیترا افتادم. سگ بیچاره از صبح که مهربد بهش غذا داده بود، چیزی نخورده بود.

توی کابینت ها رو گشتم و یه بسته غذای سگ پیدا کردم.

به سمت در ورودی رفتم و خواستم در رو باز کنم که یاداشتی رو که روی در چسبیده بود دیدم. خط مهربد بود. روی برگه یاداشت سبز رنگی نوشته بود:

(به هیچ عنوان از ساختمون بیرون نرو حتی توی حیاط نرو مخصوصا شب)

به غذای توی دستم خیره شدم و دوباره به یاداشت خیره شدم.

سردرگم بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم. نفس عمیقی کشیدم و با بی میلی غذا رو روی جاکفشی بزرگ دم در گذاشتم.

کوروش رفته بود و تنها بودم. روی مبل نشستم و به فکر فرو رفتم و چشم هام سنگین شد و خوابم برد. نمی دونم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که با صدای زوزه بیدار شدم. صدای زوزه ی سگ بیچاره رو از توی حیاط می شنیدم. به غذای روی جاکفشی خیره شدم. نمی دونستم کارم درسته یا نه... هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و خورشید با یک غروب نارنجی رنگ از آسمون محو شد. صدای پارس و زوزه ی پیترا هر لحظه بلند تر می شد. دلم واسه حیوون بیچاره می سوخت. هوا سرد شده بود. برعکس دیروز، امروز به شدت سرد بود. انگار زمستون اومده بود. به سمت اتاق رفتم و با خودم یه پتو آوردم. پتو رو روی

دوشم انداختم و جلوی پنجره ی بزرگی که رو به حیاط بود ایستادم. پیترو مدام توی حیاط قدم می زد. با دیدنم پشت پنجره پارسی کرد و پشت سرش زوزه ای سر داد. مظلومانه بهم خیره شده بود و چشم ازم بر نمی داشت.

بهم زل زده بود و با چشم هاش انگار ازم درخواست کمک می کرد.

دل رو به دریا زدم. پتو رو روی مبل انداختم و به سمت در رفتم.

غذا رو برداشتم و توی دستم فشردمش.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. سوز هوای سرد به داخل خونه نفوذ کرد و لرز به تنم انداخت. یه لحظه به خودم لرزیدم. باد خنکی می وزید و مستقیم به صورتم می خورد. دست هام یخ زده و گونه هام سرخ شده بودن. پیترو با دیدنم به سمتم دوید. به سمتش رفتم و همزمان در حال باز کردن بسته ی غذا بودم. داشتم بهش نزدیک تر می شدم که یهو چشم هاش سرخ شد مثل خون و با چهره ی ترسناک درحالی که خرناس می کشید به سمتم دوید. دلیل رفتارش رو نمیفهمیدم. چشم هاش چقدر آشنا بود. این چشم ها رو کجا دیده بودم؟

درسته اون شب، توی جنگل...شایان

شت زده قدمی عقب گذاشتم و خواستم به سمت در ساختمون بدوم و که با پرش پیترو پرت شدم روی زمین و کمرم محکم به زمین برخورد کرد. از درد آخ بلندی گفتم و به خودم پیچیدم.

سگ قوی هیکل روی قفسه ی سینم بود و درحالی که با چشم های درخشان قرمز بهم زل زده بود خرناس می کشید. می دونستم کارم تمومه... خیلی زود با دندون های تیز این سگ تیکه پاره می شدم.

با فرو رفتن دندون های تیزش توی بازوم درد بدی توی بدنم پیچید و با تمام توان جیغ کشیدم.

داشتم از درد به خودم می پیچیدم که صدای کر کننده جیغی رو شنیدم و چند دقیقه بعد سگ ازم جدا شد، زوزه کنان ازم فاصله گرفت و یهو روی زمین افتاد.

کوروش درحالی که با نگرانی بهم زل زده بود گفت:

خوبی؟

نگاهی به بازوی خونیم انداختم و چشم هام سیاهی رفت. زخمم زیاد عمیق نبود ولی از ترس ضعف کرده بودم. خوشبختانه کوروش زود رسیده بود وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد.

کوروش من رو توی خونه کشید و رفت به سمت در شیشه ای و چند دقیقه بعد به همراه همون پیرزن که قبلا دیده بودمش، درحالی که چندتا برگ گیاه و یه ظرف کوچیک دستش بود بیرون اومد.

پیرزن به سمتم اومد و گفت برم زخمم رو بشورم. از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. توی آینه ی دستشویی به چهره ی پریشونم نگاه کردم. موهام درحالی که خاکی

شده بود پریشون دورم ریخته بود. آستین لباسم پاره شده بود و خون سرخ، رنگ زرد لباسم رو تغییر داده بود.

به اجبار آستین لباسم رو کامل پاره کردم و زخمم رو شستم. با این که خیلی عمیق نبود سوزشش داشت دیوونم می کرد.

دستم رو خیس کردم و روی موهام کشیدم تا یکم از اون خاک رو از بین ببرم.

از دستشویی که بیرون اومدم. پیرزن به سمتم اومد و از ظرف توی دستش، روی زخمم مرهم زد و بعد چندتا برگ روش گذاشت. با یه پارچه ی سفید بازوم رو بستم. وقتی اون مرهم رو گذاشت دردم فوراً آرام شد.

از پنجره نگاهم به سگ افتاد که انگار بیهوش روی زمین افتاده بود. کوروش نگاهم رو دنبال کرد و بعد گفت:

-اون سگ هیچ گناهی نداره...یه روح شیطانی تسخیرش کرده

-کاش می تونستم بهش کمک کنم. مهربان اون سگ رو خیلی دوس داره.

پیرزن متفکر به گوشه ای زل زد و بعد از چند دقیقه رو به من کرد.

پیرزن - اون روح شیطانی الان از بدن سگ بیرون اومده و اون بیهوشه... اگه بیاریمش توی خونه و توی دهکده با آب چشمه بشوریمش دیگه درامانه.

فورا از جام بلند شدم.

کوروش با تعجب بهم نگاه کرد.

-باید فوراً برم بیرون و بیمارم

کوروش-ولی خیلی خطرناکه...اون روح همون اطراف پرسه میزنه بهتره بیرون نری.

تند تند سرم رو تکون دادم.

-نه نمیشه

به سمت در رفتم و با ترس و لرز بازش کردم. نگاهم رو دورتا دور حیاط چرخوندم. شب ساکتی بود و حتی باد هم نمی وزید. سکوت عجیبی حکم فرما بود و همین بیشتر آدم رو می ترسوند.

نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. چند قدم که به پیکر سگ نزدیک شدم، باد سردی شروع به وزیدن کرد.

نگاهم به سمت درخت های سمت راست خیاط کشیده شد. سایه ای رو توی تاریکی دیدم. وحشت زده به سمت سگ دویدم و سعی کردم بلندش کنم. سگ قوی هیکل و بزرگی بود و بلند کردنش واقعا سخت بود. خیلی سنگین بود. به سختی بلندش کردم.

سایه از پت درخت ها رد می شد و آرام آرام بهم نزدیک تر می شد. سعی کردم قدم های بلندتری بدارم و هرچه زودتر خودم رو به در ورودی برسونم. سرعت سایه ی پشت درخت هر لحظه بیشتر می شد. دیگه تقریبا به در ورودی رسیده بودم. سایه از بین درخت ها به سمتم می دوید. لحظه آخر خودم رو توی خونه پرت کردم و کوروش فوراً در رو بست. روی زمین افتاده بودم و نفس نفس می زدم. سگ بیچاره، بی جون کنارم افتاده بود.

به سختی بلندش کردم و به سمت در شیشه ای کشیدمش... نزدیک دهکده رسیدیم. زیر درختی گذاشتمش و به سمت آشپزخانه رفتم. تنها چیزی که پیدا کردم یه قابلمه ی بزرگ بود. چاره ای نبود. باید قبل بهوش اومدن سگ اون رو می شستیم. قابلمه رو برداشتم و دوباره به دهکده برگشتم. به سمت چشمه رفتم و قابلمه رو پر از آب کردم. به کمک کوروش سگ رو شستم و خسته روی زمین افتادم.

به درخت تکیه داده بودم و به پیترو نگاه می کردم. آروم لای چشم هاش رو باز کرد و زوزه ی غم انگیزی سرداد. از جام بلند شدم و رفتم و اسش غذاش رو آوردم و توی ظرفش ریختم. با ولع شروع به خوردن کرد.

سگ بیچاره خیلی آروم شده بود و انگار دیگه اون سایه هم توی حیاط نبود.

شب از خستگی خیلی زود خوابم برد.

وسط یه دشت بزرگ و تاریک بودم. حلال ماه نقره ای پشت لای های نازکی از ابرو پنهون شده بود و گه گاهی از پشت ابرها سرک می کشید و خودنمایی می کرد. باد ملایمی می وزید و روی سبزه و علف ها موج می انداخت. صدای جیرجیرکی کل فضا رو پر کرده بود و کمی از سکوت رو می شکست.

شب خیلی سیاه و تاریک بود. تاریک تر از همیشه... هیچ درخت و یا خونه و حتی هیچ موجود زنده ای اطرافم نبود. ترس سرتاسر بدنم رو فرا گرفته بود و شونه هام رو بغل کرده بودم. احساس می کردم چشم هایی از دور دست من رو زیر نظر دارن. صدای قدم های تندى رو از پشت سرم شنیدم و یهو به سرعت به عقب چرخیدم ولی چیزی نبود فقط یه

باد سرد به صورتم برخورد کرد. یه بار دیگه... وچند بار پشت سرهم. مدام صدای قدم های تند رو می شنیدم و وقتی بر می گشتم چیزی نبود.

صدای ناله ی دردناکی رو شنیدم. انگار ناله ی یه حیوون زخمی بود. چند قدم که جلو رفتم پام با چیز نرمی برخورد کرد. به پایین که نگاه کردم، گرگ بزرگ خاکستری رنگی رو دیدم که روی زمین افتاده بود. خنجر عجیب و بزرگی توی شکمش فرو رفته بود و غرق در خون بود. خون سبزه ها و زمین اطراف رو سرخ کرده بود و هر لحظه خون بیشتری از کنار خنجر بیرون می زد.

کنارش نشستم و دستم رو روزی پوزش کشیدم. نگاهم به چشم هاش افتاد. این چشم ها فوق العاده آشنا بودن. در آرامش بهم خیره شده بود و انگار می خواست چیزی بهم بگه... سرش رو روی زانوم گذاشتم. مظلومانه فقط بهم زل زده بود. خیلی آشنا بود ولی نمی دونستم چرا آشناس من اون رو به یاد نمی آوردم. گرگ درحالی که سرش رو زانوم بود. جون داد و آخرین نفس هاش رو کشید.

ناخودآگاه شروع کردم به گریه کردن.

چشم هام رو که باز کردم، توی تخت بودم. سرم رو چرخوندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. هوا هنوز گرگ و میش بود و خورشید هنوز طلوع نکرده بود. دستم رو نزدیک چشمم بردم. چشم هام خیس بود و خیلی ناخودآگاه داشتم گریه می کردم. نمیدونستم چرا گریه می کنم. خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه کردم. پتو رو تا زیر چونم بالا کشیدم و دستم هام رو زیر پتو مخفی کردم. به گوشه ی تخت زل زده بودم و به فکر فرو

رفتم. خوابم یادم نمی اومد ولی می دونستم خیلی مهم بود. چشم هام رو بستم و دوباره سعی کردم یادم بیاد.

بلاخره یادم اومد. خون، زمین سرخ رنگ، اون خنجر عجیب و اون گرگ... چشم های خاکستری رنگش عجیب آشنا بود.

یاد مهبدا افتادم. گرگ خاکستری کسی نبود جز مهبدا، شک نداشتم.

نمیدونستم باید چیکار کنم. واقعا نگران بودم. اکثر خواب هام به حقیقت می پیوست و می ترسیدم این بار هم خوابم درست از آب دربیاد.

فورا از تخت پایین پریدم و به سمت کمد رفتم. توی کولم یه دست لباس گذاشتم. از لباس های مهبدا هم برداشتم. جعبه کمک های اولیه رو توی کولم خالی کردم. یه چراغ قوه و یکم هم خوراکی توی کولم گذاشتم. تنها چیزی که تونستم برای محافظت از خودم بردارم یکی از تیزترین چاقوهای آشپزخونه بود.

خواستم فورا بیرون برم که صدای زیر اما پیری رو از پشت سرم شنیدم.

-اینجوری در امان نیستی.

به عقب چرخیدم. همون پیر زن بود.

-من خواب خیلی بدی دیدم.

پیرزن-میدونم.

-باید برم کمک مهبدا

پیرزن-باشه ولی اول باید راجب موضوع مهمی صحبت کنیم این چیزیه که از مرگ حتمی نجات میده.

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم که روش رو ازم برگردوند و درحالی که به سمت در شیشه ای می رفت گفت:

-دنبالم بیا.

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم.

وقتی توی دهکده رسیدیم رفتم توی خونش و با یه جام بزرگ که مایع قرمز رنگی روش بود برگشت. جام خیلی واسش بزرگ بود برای همین فوراً از دستش گرفتمش.

با تعجب به مایع داخل لیوان نگاه کردم و بعد بو کشیدمش.

بوی تندی می داد چینی به دماغم دادم و با فاصله از خودم گرفتمش.

-این شرابه؟

پیرزن-بنوشش

-نه من از شراب و الکل بدم میاد.

پیرزن-این یه شراب دارویی خاصه که با چند نوع گل سلطنتی و خیلی پاک درست شده و باعث میشه شیطان و روح های شیطانی نتونن بهت نزدیک بشن.

دماغم رو گرفتم و شراب رو یهو سرکشیدم.

احساس کردم گلوم سوخت و چند تا سرفه پشت سرهم کردم که پیرزن یه تیکه سیب به طرفم گرفت. سیب رو از دستش گرفتم و توی دهنم گذاشتم و تند تند شروع کردم به جویدن و یهو قورتش دادم.

از پیرزن تشکر کردم و خواستم برم که دوباره صدام زد.

پیرزن- صبر کن.

به سمتش چرخیدم و با حالت سوالی نگاهش کردم.

پیرزن- باید تا شب مهبد رو پیدا کنی اون به کمکت احتیاج داره اگه تا غروب نتونستی پیداش کنی برو و دنبال ماکسیرا بگرد، اون میتونه کمکت کنه یادت باشه اثر این شراب فقط تا ساعت هشت شبه و بعد از ساعت هشت شب هر بلایی ممکنه سرت بیاد و جونت به خطر میافته.

-ماکسیرا کیه؟

پیرزن- اون یه فرشتس باید چیز هایی رو راجبش بدونی تا بدونی چجوری برخورد کنی.

-ولی باید زودتر برم.

پیرزن- این خیلی مهمه پس گوش کن.

ماکسیرا یه فرشتس که به دلایلی روی زمین زندگی میکنه. مادرش یه پری دریایی بود و ملکه تمام اقیانوس ها با نیروهای شگفت انگیز، پدرش هم یه موجود خاص بود که محافظ زمین بود. موجودی ترکیب از درخت و اژدها که به هر شکلی که میخواست در می اومد و

روی زمین حکومت می کرد و درواقع این دو محافظ کل زمین و آسمون بودن ولی عاشق شدنشون ممنوع بود و با باهم بودن و بچه دار شدنشون عمر هزاران سالشون به پایان می رسید و برای همیشه ناپدید می شدن. اون ها عشق رو انتخاب کردن و خواستن بچه دار بشن و جونشون رو فدای اون نوزاد کنن تا عشقشون تا ابد جاودانه بمونه. حاصل این ازدواج ماکسیرا هستش که به مقام والای تنها فرشته ی محافظ رسید. اون کسیه که با هر نیرویی میتونه مقابله کنه و تنها کسیه که میتونه بهت کمک کنه.

عصای چوبی دستش رو به نرده های ایون کلبش تکیه داد، روی تک پله ی پایین ایون نشست و ادامه داد:

خودش راه رو بهت نشون میده فقط از مسیری برو که شگفت انگیزه و فوق العاده زیباست اون هر جا باشه و هر جا بره خود به خود همه جا زیباتر از حد معمول میشه. به حرف قلبت گوش کن و با پاکی و خلوص دنبالش بگرد نه با طمع و خشم و انتقام.

متعجب و پریشون از این داستان عجیب و غیرقابل درک از دهکده بیرون اومدم. پیترو پارس کنان به سمتم دوید و دنبالم می اومد. شامه ی تیزی داشت و انگار فهمیده بود میخوام برم و میخواست همراهیم کنه. اول ترسیدم جونش به خطر بیافته ولی وقتی بی قراری بیش از حدش رو دیدم با خودم از خونه بیرون بردمش.

جلوی در حیاط ایستاده بودم. برگشتم و به ساختمون عمارت زل زدم. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم. نمیدونستم زنده می مونم یانه ولی دوست داشتم تصویر این خونه ی زیبا و خاطرات عجیب و دوست داشتنیش رو برای همیشه توی ذهن و قلبم حک کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به پیتر نگاه کردم.

—بریم پیتر؟

تک پارسی کرد. در رو باز کردم و از خونه خارج شدم. به جنگل روبه روم نگاه کردم. این جنگل با بقیه جنگل هایی که تاحالا دیده بودم تفاوت زیادی داشت و خیلی خاص و عجیب به نظر می رسید. رنگ سبز برگ درخت ها و گیاهان خیلی تیره تر بود و شاخه ها درهم تنیده شده بودن. درخت ها انگار به هم گره خورده و به آغوش هم پناه برده بودن. درخت های سربه فلک کشیده ی تودرتو اکسیژن زیادی هدیه ی زمین می کردن و همین هوا رو سنگین تر می کرد. هوا به شدت شرجی بود و باد مرطوب و گرمی به صورتم برخورد می کرد.

بند کولم رو روی دوشم مرتب کردم و شروع به راه رفتن کردم. پیتر به آرومی کنارم قدم می زد و با چشم های تیز بینش گه گاهی اطراف رو زیرنظر می گرفت.

انقد راه رفته بودم که پاهام کز کز می کرد. خسته شدم و زیر درختی نشستم.

—خوب پیتر شجاع نظرت چیه یکم استراحت کنیم؟

پارس کرد و دمش رو تکون داد. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت دوازده و نیم ظهر بود. صدای قاروقور شکمم رو می شنیدم. زیپ کولم رو کشیدم و از بین خرت و پرت هایی که برداشته بودم، بسته ی غذای سگ رو بیرون آوردم و بازش کردم. جلوی پیتر که گذاشتم، خسته کنارم نشست و با ولع شروع به خوردن کرد. ساندویچ بزرگی از کولم در آوردم و گاز محکمی بهش زدم. به درخت پیر روبه روم نگاه کردم. درخت خیلی بزرگ و پیر بود و

شاخه های پر بارش جلوی تابش نور خورشید رو گرفته بود. درختچه های کوچک تر انگار زیر سایش به زور نفس می کشیدن و برگ هاشون رنگ پریده به نظر می رسید. یاد خودم و مهبد افتادم. ما درست شبیه همون درختچه های ضعیف بودیم که شایان زندگیمون رو به بازی گرفته بود و بهمون ظلم می کرد.

لقمه ی آخرساندویچ رو خوردم و از جام بلند شدم. به اندازه کافی استراحت کرده بودم باید هرچه زودتر مهبد رو پیدا می کردم. حس بد و عجیبی داشتم و این حس ناخوشایند تمام وجودم رو به تسخیر خودش در آورده بود.

با گام های لروزن توی جنگل قدم بر می داشتم. هوای مرطوب و شرجی باعث شده بود لباس هام نم دار بشن و به بدنم بچسبن. موهام به صورتم چسبیده بود و اذیتم می کرد. از توی کولم یه تیکه از باندی که برداشته بودم رو بیرون آوردم و موهام رو بستم. پیتربا خستگی دنبال می اومد. کم کم نور خورشید ناپدید شد. از لابه لای شاخ و برگ درخت ها غروب سرخ رنگ خورشید رو می دیدم. هوا رو به تاریکی می رفت ولی نتونستم مهبد رو پیدا کنم.

باید دنبال ماکسیرا می گشتم.

شاخه ی درختی رو که جلوی صورتم توی کنار زدم و از بین درخت گذشتم. صدای شکستن چوب نازکی رو زیر پام شنیدم. جنگل در سکوت عیب و خوفناکی فرو رفته بود. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای قدم های من و نفس های پیتربا بود. چندتا گل زرد رنگ روی زمین بود و روی سبزه ی پایین پای گل ها شبم های درخشانی نشسته بود. سمت چپ اون گل ها درخت های بزرگ و قدتمنی بودن که برگ هاشون باهم

درخال جدال بود. تصمیم گرفتم به سمت گل ها برم. از کنار گل ها که گذشتم عطر خوشی تو مشامم پیچید. عطری که تاحالا حسش نکرده بودم ولی انگار آشنا بود. نمی دونستم کجا برم و دنبال چی بگردم یا این که ماکسیرا رو چجوری پیدا کنم. خواستم به سمت چپ برم که مار سیاه کوچیکی از روی زمین خزید و گذشت. نگاهی به سمت راستم انداختم. راه صاف و هموار بود. خوب قطعا مار چیز خوبی نبود پس باید به سمت راست می رفتم.

نیم ساعتی بود که قدم می زدم ولی هیچ چیزی که نظرم رو جلب کنه ندیدم. مدام دور خودم می چرخیدم و با استرس به اطراف نگاه می کردم. کف پام از درد می سوخت و زانو هام دیگه توان قدم برداشتن نداشتن. روی ریشه ی بزرگ درختی که از دل زمین بیرون زده بود نشستم. کولم رو روی پام گذاشتم و زپیش رو باز کردم. بطری آبم خالی بود. سرم رو بالا گرفتم و بطری رو روی دهنم تکون دادم تا شاید چند قطره آب دهنم رو تر کنه ولی حتی خبری از یک قطره آب هم نبود.

با نا امیدی از جام بلند شدم که یهو پیترو شروع به خرناس کشیدن کرد. به سمتی زل زده بود و مدام خرناس می کشید و پارس می کرد. یهو از پشت درخت یه شیر بیرون پرید. باورم نمی شد اون یه شیر قهوه ای رنگ واقعی بود. یه شیر نر. من فقط شیر رو توی باغ وحش دیده بودم از پشت قفسی با میله های فولادی ولی حالا یه شیر قوی هیکل با یال های بلند در چند قدمیم ایستاده بود و انگار داشت نقشه می کشید که از کدوم قسمت بدنم شروع به تیکه پاره کردنم کنه.

پیتر به طرفش پارس می کرد ولی اون بی حرکت فقط بهمون زل زده بود. یهو نعره ای کشید و به سمتمون حمله ور شد. داشت به سمتمون می دوید ناخودآگاه شروع به دویدن کردم و به سختی از درختی بالا رفتم. پیتر با شیر درگیر شده بود. چند دقیقه بود پیتر تنش پر از جای زخم بود و خون بیرون می زد. از پای شیروحشی خون سرخ رنگی می چکید ولی بازهم می جنگید. نگران پیتر بودم ولی کاری نمیتونستم بکنم. شیر گلوی پیتر رو به دندان گرفت و چند دقیقه بعد شاهد دریده شدن سگ بیچاره بودم. اشک دیدم رو تار و صورتم رو خیس کرده بود. دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و با چشم های گشاد شده از ترس می دیدم که جسد پیتر در حال خورده شدن. شیر انگار سیر شده بود چون بیخیال لاشه ی پیتر شد. نگاهی به من که روی درخت بودم انداخت و به سمت عقب چرخید و رفت. بلند بلند هق هق می کردم و به این صحنه ی وحشی و دلخراش خیره شده بودم.

وقتی مطمئن شدم کاملاً دور شده از درخت پایین اومدم. نگاهی به لاشه ی پیتر انداختم و ترسیده شروع به دویدن کردم.

بدون هیچ هدفی توی جنگل می دویدم. هوا تاریک شده بود ولی بازهم توی تاریکی هوا می دویدم. هم از پیدا کردن مهبد هم ماکسیرا ناامید شده بودم. خودمم نمیدونستم چی در انتظارمه ولی ترسم بهم اجازه نمی داد بایستم.

بلاخره نفس کم آوردم و ایستادم. روی زانو هام خم شدم و دست هام رو به زانو هام تکیه دادم. نفس نفس می زدم، مو هام به پیشونیم چسبیده و صورتم به شدت عرق کرده بود. با پشت دست سعی کردم عرق روی صورتم رو پاک کنم. همینجوری که نفس نفس میزد

یکی از بند های کولم رو از روی دوشم در آوردم و کوله رو جلو کشیدم. بین اون همه خرت و پرت دنبال چراغ قوه گشتم. ناگهان صدای خش خشی رو از پشت سرم شنیدم. دستم بی حرکت و توی کوله متوقف شد. به سرعت به عقب چرخیدم و سعی کردم توی تاریکی دنبال عامل صدا بگردم ولی چیز زیادی نمی تونستم ببینم. این جنگل انقد فشرده بود که شاخ و برگ درخت ها حتی جلوی تابش نور نقره ای ماه رو هم گرفته بودن.

دستم رو توی کوله تگون دادم و بلاخره چراغ قوه رو لمس کردم. یهو بیرون کشیدم و رو به جلو روشنش کردم. تا چراغ قوه روشن شد کسی پشت درخت پنهان شد.

با صدای لرزونی که به زور شنیده می شد گفتم:

-کی اونجاست.

هیچ صدایی نیومد. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با چشم های گشاد شده از ترس به بین درخت ها نگاه می کردم.

شجاعت به خرج دادم و یک قدم جلو رفتم.

-میدونم اونجایی...بیابرون

صدای خش داری و ترسناک زنی رو شنیدم.

زن-مطمئنی میخوای بیایم بیرون؟

بیایم بیرون؟! یعنی چی من فکر می کردم یه نفر پشت درخته. با تعجبی که در محاصره ی ترس بود یک قدم عقب رفتم و خواستم پابه فرار بذارم که به چیزی برخورد کردم. مطمئن

بودم اون درخت نیست. چراغ قوه رو توی مشتم فشردم و با ترس آروم سرم رو چرخوندم. با دیدن چهرش جیغ بلندی کشیدم و محکم چشم هام رو بستم.

یه زن سیاه پوست عجیب بود با چشم های آبی یخی. موهای بلند مشکیش روی دوشش ریخته شده بود. دندان های نیش بلندی داشت که قرمز و لبه اش به سرخی خون بود. پوستش از شب تیره تر بود و تاحالا سیاه پوستی با این رنگ پوست ندیده بودم. پشت چشمش سایه ی سفیدی زده بود که چهرش رو ترسناک تر می کرد. درحالی که لباس قرمز بلندی به تن داشت، با لبخندی موزیانه بهم زل زده بود.

به خودم که اومدم دیدم هفت زن قد بلند همگی باهمین خصوصیات محاصرم کردن.

یهو با اون صداهای وحشتناک همه باهم یک صدا گفتن:

-تو همون دختر بی هوویت بدبختی!

دایره ی محاصره رو تنگ و تنگ تر کردن و حالا شونه به شونه ی هم دورم ایستاده بودن. با اون چشم های ترسناک و رعب آور بهم خیره شده بودن و لبخند می زدن.

شروع کردم به گریه کردن که دوباره گفتن:

-دختر بی چاره حتی پدر و مادری نداری و نمیدونی کی هستن.

این رو که گفتن همشون بلند بلند شروع به خندیدن کردن.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و درحالی که اشک می ریختم باترس و ناباورانی تند تند سرم رو به طرفین تگون می دادم.

یهو خندشون متوقف شد و یکیشون گفت:

تو یه شیطان پستی که حتی هوویتی نداره.

با حق بلند داد زدم.

-ماکسیرا کمکم کن خواهش می کنم.

زن بلند خندید و گفت:

-ماکسیرا، اون فرشته ی ترسو و گوشه گیر کسی نیست که میتونه بهت کمک کنه.

با صدای گرفته و بلند داد زدم:

-ماکسیرا آخه تو کجایی؟

یکی از زن ها به چشم هام خیره شد. ناخودآگاه من هم به چشم هاش زل زدم.

زن-شهروین اون عموی قلابیت تنها کسیه که می تونه هوویتت رو بهت بده.

با صدای زن دیگه ای ناخودآگاه چرخیدم و بهش زل زدم. بدنم انگار در اختیار خودم نبود

البته نه تنها بدم بلکه مغزم در اختیار خودم نبود.

زن-از همون بچگی بهت دروغ گفتن تا ازت سواستفاده کنن تا هوویتت رو بدزدن.

یکی دیگشون حرفش رو قطع کرد و با پوزخند چندش آوری گفت:

-تو واقعا کی هستی؟ دختر بیچاره...

بدون هیچ حرکتی با چهره ی پوکر مانند به یکی دیگه از زن ها خیره شدم.

زن - به یاد بیار بچگیت رو...

ناخودآگاه صحنه های عجیبی از جلوی چشم هام گذشتن.

زنی عجیب با چهره ای زیبا که چشم ها و چال روی گونش مثل خودم بود. با لباسی اشرافی و تاریخی توی باغی قدم می زد. یه بچه با لباس هایی به همون سبک با دیدنش به سمتش دوید و با خوشحالی اون رو مادر صدا زد. به صورت دختر بچه دقت کردم. اون خودم بودم!

این صحنه ها مثل فیلمی از جلوی چشم هام می گذشتند.

خشم عجیبی تمام وجودم رو دربر گرفته بود. نفرتی عجیب و باورنکردنی توی قلبم نسبت به عموشهروین و کل خانوادم شکل گرفته بود درست مثل وقتی که توی جنگل توی ایران بودم.

یکی از زن های آینه ای جلوم گرفت و گفت:

-بین چهرت رو و برو انتقام بگیر...هوویتت رو پس بگیر.

به آینه که نگاه کردم با دیدن چهرم وحشت زده یک قدم عقب رفتم و با خشم به خودم توی آینه زل زدم.

صورتم مثل گچ سفید شده بود و چشم هام سرخ تر از هرخونی به نظر می رسید. رنگ چشم هام به کلی عوض شده بود.

با خشمی عجیب و باورنکردنی گفتم:

-میخوام انتقام بگیرم.

زن دیگه ای با لبخند موزیانه و چهره ای پیروز گفت:

چشم هات رو ببند و فقط به شهروین و لذت این انتقام فکر کن.

چشم هام رو بستم و فکر رو روی کشتن عمو شهروین متمرکز کردم.

وقتی چشم هام رو باز کردم، توی اتاقم توی ویلای عمو شهروین بودم.

قلبم درد می کرد و بهم التماس می کرد کار اشتباهی نکنم ولی بدنم در اختیار خودم نبود و انگاری چیزی من رو هدایت می کرد. دست خودم نبود. از اتاق بیرون اومدم و درحالی که از خشم نفس نفس می زدم به سمت اتاق عمو شهروین رفتم. در رو که باز کردم عمو شهروین درحالی که لب پنجره ایستاده و به چیزی فکر می کرد به عقب چرخید. با دیدنم مات و مبهوت بهم زل زد.

وقتی به چشم هام نگاه کرد، توی چشم هاش ترس و نگرانی رو دیدم دستش رو به لبه ی پنجره گرفت و گفت:

-نیسا!

پوزخندی بهش زدم و با قدم های محکم به سمتش رفتم.

یهو گلویش رو با یه دستم گرفتم و به سمت پنجره خمش کردم. نصف بدنش از پنجره آویزون بود و سعی می کرد نفس بکشه و با دوتا دست هاش سعی داشت فشار انگشت هام

رو روی گردنش کم کنه و به عقب هولم بده ولی نمیدونم اون همه نیرو رو از کجا آورده بودم چون با وجود تمام تلاش هاش یک میلی متر هم تگون نمی خوردم. از دست هام گرمای عجیب و سوزناکی ساطع می شد و با چشم هام می دیدم که پوست گلوی عمو شهروین سرخ و سرخ تر میشه.

با کینه بهم نگاه کردم و یهو با صدای بلند و ترسناکی توی صورتش داد زدم:

-به من بگو کی هستم؟

نمی خواستم به عمو شهروین آسیب بزنم ولی دست خودم نبود. نمی دونم چی یا کی داشت کنترلم می کرد. حرکاتم، رفتارم و حتی افکارم دست خودم نبود.

عمو شهروین صورتش قرمز شده بود و مدام سرفه می کرد.

دستم رو بیشتر روی گردنش فشار دادم و دوباره داد زدم:

-من کی هستم؟ هوویتم چیه؟

یهو به شدت از پشت کشیده شدم و انگار توی اقیانوسی فرو رفتم. نفس که کشیدم مقدار زیادی آب وارد ریه هام شد و همه چیز تار و تار تر شد.

توی اتاق عمو شهروین بودم، درحالی که لبخند مهربونی به لب داشت به سمتم اومد، سرم رو توی دست هاش گرفت و پیشونیم رو بوسید. ولی یهو بهش حمله ور شدم. دندون های نیش بلندی داشتم و دندون هام رو توی رگ گردنش فرو کردم و شروع کردم به مکیدن خونش...

یکم بعد عمو شهروین بی جون روی زمین افتاده و گردنش سرخ از خون بود. بلند بلند می خندیدم. خنده های شیطانی که حتی خودم رو می ترسوند. با جیغ گفتم:

-نه...عمو شهروین.

و یهو از خواب پریدم.

به فکر فرو رفتم. حتما خواب دیده بودم. آره من نمیتونستم به عمو شهروینم صدمه ای بزنم. یهو صحنه های دیشب یادم اومد. توی جنگل بودم. اون شیاطین محصرم کردن و بعدش عمو شهروین. وای خدای من عمو شهروین!

با این فکر تازه به خودم اومدم و دونه دونه ی اشکهام روی گونه هام جاری شدن. مشتی توی سینم زدم.

-نیسا لعنتی چطور تونستی اون کار رو بکنی آخه چرا...  
@Caffetakroman

تازه به خودم اومدم. اینجا کجا بود و یهو چجوری از این جا سر در آوردم. به اطراف نگاه کردم.

اینجا اقیانوس بود! درست کف اقیانوس بودم!

در کمال تعجب این یه حباب بزرگ درست کف اقیانوس بود. حبابی درست مثل یه اتاق. به سمت دیواره ی حباب رفتم و روش دست کشیدم.

اول فکر کردم یه جور شیشه ی فوقالعاده قویه ولی وقتی لمسش کردم خیلی نرم بود. با چشم های گشاد شده به دستم که از دیواره ی حباب گذشت و خیس شد نگاه کردم.

دستم از دیواره ی حباب رد شده بود ولی حباب نه ترکید و نه حتی قطره ای آب به داخل حباب اومد.

دستم رو تو کشیدم و با تعجب دور خودم چرخیدم. اقیانوس خیلی آروم بود. دسته ای از ماهی های کوچیک زرد رنگ از کنار حباب گذشتن. یکم اون طرف تر یه گیاه دریایی انگار در حال رقص بود و مدام اینطرف و اون طرف می رفت. سکت چپم رو که نگاه کردم چند اسب آبی کوچولو دیدم که توی یه خط منظم پشت سرهم حرکت می کردن. با دهن باز به این صحنه ی شگفت انگیز و زیبا نگاه می کردم که از دور یه چیزی رو دیدم که به سمتم می اومد.

با دیدنش ترسیده یک قدم عقب گذاشتم ناباورانه چند بار چشم هام رو بستم و باز کردم تا مطمئن بشم خواب نمی بینم.

اون یه پری دریای بود. پولک های سفید رنگ دمش از دور برق می زدن. موهای حالت دار خیلی بلندی داشت و پشتش توی جریان آب حرکت می کرد. رنگ چشم هاش خیلی عجیب بود. چشم های درشت و زیبا با رنگ خاصی که تاحالا ندیده بودم. چشم هاش آبی روشن بود با رگه های طلایی و لبهای کوچیک سرخ که به نظر نمی رسید رنگش آرایشی و مصنوعی باشه.

در حالی که لبخند آرامش بخشی روی لبش داشت به دیواره ی حباب نزدیک و نزدیک تر شد و یهو از دیواره گذشت.

وقتی وارد حباب شد یهو دمش با پاهای زیبا و کشیده عوض شد. پیراهن سفید رنگی که جنسش ابریشمی و خاص به نظر می رسید و تا زیر زانوش بود، به تن داشت. موهایش به همون بلندی بود و تا زیر زانوش می رسید. موهای طلایی حالت دارش روی شونه هاش ریخته شده بود. با همون لبخند دلنشین به سمتم قدم برداشت وقتی پاهاش رو روی زمین می گذاشت ناخودآگاه زیرپاهاش می درخشید.

شک نداشتم. خودش بود. باورم نمی شد بلاخره پیداش کردم.

زیرلب گفتم:

-ماکسیرا

روبه روم ایستاد.

ماکسیرا- من می دونم چرا دنبالم می گردی.

یهو یادم مهبد افتادم و تندی گفتم:

-ولی اول باید مهبد...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-اون الان توی عمارته

-خواهش می کنم من رو ببرین پیشش

ماکسیرا-اون حالش خوبه و به زودی بهوش میاد.

نگران و وحشت زده بهش زل زدم. انگار سوالم رو از توی چشم های نگران خوند.

ماکسیرا- وقتی دنبال ملکه ی محافظ جزیره می گشت. شایان که غیرقانونی و با کمک یه کوتوله ی طمع کار وارد جزیره شده بود. بهش حمله میکنه و سعی میکنه روحش رو بدزده ولی همون موقع ملکه سر میرسه و مهب رو نجات میده. من بعد از این ک جلوی تو رو گرفتم مهب رو به عمارت بردم. اون حالش خوبه و خیلی زود بهوش میاد نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من باید برم پیش مهب ما برای کار مهمی به این جزیره اومدیم من باید یه نفر رو ببینم.

لبخندی زد، دستم رو گرفت و هردو روی به روی هم روی تخت نشستیم.

ماکسیرا- تو اون رو پیدا کردی.

با خوشحالی گفتم:

-یعنی شما اون شخص هستین؟

با همون لبخند جوابم رو داد.

-من باید چیکار کنم باید جوری شایان رو شکست بدم؟ اون کیه و میخواد با من و خانوادم چیکار کنه؟

ماکسیرا-این خیلی شوکه کنندس ولی مجبورم همه چیز رو واست تعریف کنم.

-شما میدونین من کی هستم؟ شما میتونین هووایتم رو بهم بدین؟

دست نوازشی روی سرم کشید و گفت:

-عجله نکن همه چیز رو میفهمی.

مشتاقانه بهش زل زده بودم که از جاش بلند شد. به سمت دیواره ی حباب رفت و نگشت  
اشارش رو از حباب بیرون برد. ماهی کوچیک زردی به سمتش اومد و انگار نوک انگشتش  
رو بوسید. ماکسیرا با نوک انگشتش بدن ماهی رو ناز کرد. ماهی چرخي دور انگشتش زد و  
به يه سمت ديگه شنا کرد.

دستش رو توی حباب کشید و شروع به حرف زدن کرد.

ماکسیرا:

-این داستان برمیگرده به هزاران سال پیش...اون زمان یکی از بزرگترین فرشته های  
محافظ عاشق يه انسان شد. يه انسان فانی اون انسان کسی نبود جز ملکه ی ایران و همسر  
پادشاه. زنی که توی مهربونی و زیبایی همتایی نداشت. فرشته ی محافظ روزهای زیادی به  
پروردگار التماس کرد که بذاره اون روی زمین بره ولی امکانش وجود نداشت. شاید اگه اون  
انسان يه زن معمولی بود همه چیز آسون تر می شد ولی اون انسان عاشق همسرش بود و  
حاضر نبود هیچ چیز رو با عشقش عوض کنه. فرشته ی محافظ لج کرد و کینه ی بزرگی  
نسبت به خدا توی دلش شکل گرفت.اون این کینه رو هرلحظه بیشتر توی دلش پرورش  
داد و تا جایی که به سمت شیطان رفت و به اون ملحق شد. شیطان به اون وعده داده بود  
که کاری میکنه اون زن تا ابد جاودانه و متعلق به فرشته ی محافظ بشه. ولی قبل از این  
که این اتفاق بیافته اون زد باردار شد و بچه ای رو توی وجودش پرورش داد. زن وقتی

فهمید شیطان دنبالشه تصمیم گرفت این بچه رو مخفی کنه و تولدش یه راز باقی بمونه. راضی که فقط تعدا محدودی ازش خبر داشتن. رازی که تا ابد باقی می موند. ولی خیلی زود مشخص شد اون بچه یه بچه ی معمولی نیست و اون زاده شده از عشقه. نیروهای شگفت انگیزی توی وجودش بود که با عشق بی نهایت خو گرفته بود.

یک قدم به سمت چپ برداشت و درحالی که پشتش به من بود ادامه داد:

-اون بچه توی مکان دور افتاده ای درناز و نعمت بزرگ شد و درحالی که رشد و نمو پیدا می کرد با تنها دوستش که مثل برادرش بود همبازی شد اون دوتا باهم بزرگ و بزرگتر شدن. چندسال که گذشت یه روز شوم بلاخره از راه رسید. اون فرشته ی محافظ که حالا تحت سلطه ی کامل شیطان بود به کاخ حمله کرد و خواست مادر اون بچه رو بکشه ولی اون بچه که حال مرد بالغ و درستکاری شده بود جلوی اون رو گرفت. یه مدت همه چیز آرام بود ولی بعدش جنگ بزرگی در گرفت جنگی بین شیاطین و پسری که نیروی خالص عشق رو داشت.

توی این جنگ خیلی ها قربانی شدن ولی سه نفر به خواب ابدی فرو رفتن.

اون پسر یعنی شهروین به همراه دوستش نیاسان و تنها خواهر دوست داشتنی نیاسان که شهروین علاقه ی زیادی بهش داشت و بیشتر از جانش درست مثل خواهر کوچولوی خودش دوستش داشت.

شهروین موفق نشد شیطان رو شکست بده فقط تونست محدودش کنه و با این کار اون سه نفر به خواب ابدی فرو رفتن. هزار سال بعد یه دختر که توی مکان خواب ابدی اونا

ملک داشت خانوادش به دست شیاطین کشته شدن. همه مردن جز اون دختر یعنی همون همسر عموشهروینت. اون دختر خیلی خاصی بود و اراده محکمی داشت. یه روز ناخواسته راز خواب ابدی رو کشف کرد. این زنجیره ی عشق بود و با یه عشق خالص شهروین و نیاسان می تونستن نجات پیدا کنن. این عشق چندین سال بود که شکل گرفته بود عشقی که توی خواب شکل به وجود اومده بود. دوست ملورین، آرمیس عاشق مردی بود که فقط توی خواب دیده بود. اون مرد نیاسان بود این عشق که توی خواب شکل گرفته بود انقدر قوی بود که تونست اون ها رو از خواب ابدی نجات بده.

وقتی شهروین بیدار شد عشق حقیقی خودش رو که ملورین بود بلاخره پیدا کرد. اون ها تلاش های زیادی کردن و جنگیدن. ولی یه مرد که با اون ها بود و عاشق ملورین بود بهشون خیانت کرد و مثل اون فرشته ی محافظ به سمت شیطان رفت چون اون خودش از خون همون فرشته بود. اون شایان بود. شیطان سال ها پیش خواسته فرشته رو برآورده کرد و اون رو تبدیل به یه انسان کرد و حالا شایان یکی از نوادگان اون بود که دوباره نیروهای جدش رو پس گرفت و یه شیطان قدرتمند شد ولی باوجود همه ی این ها نتونست شکستشون بده. ولی شایان رفت و قدرتمندتر برگشت تا انتقام بگیره.

به سمتم چرخید و کنارم روی تخت نشست. دست هام رو توی دست هاش گرفت و گفت:

-نیسای عزیزم این بازی عشق و نفرت و فقط با عشق، نفرت رو میشه شکست داد. شایان سال ها پیش نیروهای شیطانی رو توی وجودتو نشوند و سعی کرد تبدیل به یه شیطان کنه ولی موفق نشد چون نیمی از نیروهای شهروین توی وجود توعه. شهروین برای این که

افسرده و گیج نشی و برای این که بهتر زندگی کنی حافظت رو پاک کرد ولی با این کار  
نیمی از نیروهای خودش رو توی وجودت گذاشت.

مات و مبهوت فقط به گوشه ای زل زده بودم. حرف هایی که شنیده بودم مثل یه خواب  
عجیب بود خوابی که خیلی واقعی بود. باروم نمی شد من هزاران سالمه و خانوادم چندین  
قرن پیش مردن.

گیج و منگ فقط به ماکسیرا زل زده بودم.

ناباورانه زیر لب زمزمه کردم:

-باورم نمیشه!

ماکسیرا-این تصمیم خودته. تو دوراه داری نیسای عزیزم. اول این که نیمه ی شیطانیت رو  
نادیده بگیری و با عشقی خالص

این جنگ رو پایان بدی یا این که نیمه ی شیطانیت رو بپذیری، یه شیطان قدرتمند بشی  
عشق رو شکست بدی.

این رو گفت و به سمت دیواره ی حباب رفت. از حباب بیرون رفت. پاهاش با همون دم  
زیبا عوض شد و به آرومی از حباب دور شد.

ماکسیرا من رو با کوهی از ابهام و تعجب تنها گذاشته بود و حالا گیج و وحشت زده به  
گوشه ای زل زده بودم.

مدتی بود که بی حرکت فقط به آبی دریا چشم دوخته بودم. شک بزرگی بهم وارد شده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم. این بازی عشق و نفرت مثل یه فیلم تخیلی و عجیب بود که به نظر خیلی واقعی می رسید و مدام از جلوی چشم هام رد می شد. حس عجیبی داشتم. همیشه فکر می کردم صانحه ی دلخراشی باعث مرگ پدر و مادرم شده که حتی جسدشونم باقی نمونده و نیاسان برای این که لین حادثه دلخراش بوده بهم چیزی نگفته ولی حالا واقعیت وجود و زندگی من خیلی فراتر از یه حادثه بود.

این همه مدت مثل یه آدم عادی زندگی کرده بودم درحالی که لب مرز عشق و نفرت بودم. نیمی از وجودم شیطان و قدرت های نفرت انگیز و نیم دیگه الهه های پاک و عشق... حتی خودم هم نمی دونستم کی و چی هستم راستی که واقعا من کی هستم؟ حامل نیروی زشتی و پلیدی؟ یا دربر دارنده ی نیروی پاکی و زیبایی؟

این سوالی بود که انگار جوابش رو کسی نداشت. این یه جواب بود که باید ساخته می شد. من کسی بودم که می تونستم این جواب رو به وجود بیارم.

احساس تنفر شدیدی نسبت به خودم داشتم و نمی تونستم خودم رو به خاطر صدمه زدن به عمو شهروین ببخشم. این تصمیمی بود که گرفته بودم. من درست مثل عمو شهروین با شیطان می جنگم با این تفاوت که من نیمی از وجودم شیطانم. من با این نیمه ی شیطانی می جنگم.

تصمیمم حالا قطعی بود و میخواستم عملیش کنم. توی این فکر بودم که چجوری زودتر از این اقیانوس بیرون برم که ناگهان وسایل توی حباب یکی یکی شروع به ناپدید شدن کردن.

حالا حباب خالی آروم آروم داشت به سمت بالا حرکت می کرد. این حباب عجیب انگار متوجه شده بود که تصمیمم رو گرفتم. حباب به آرومی آب شفاف رو کنار می زد و به سطح اقیانوس نزدیک می شد.

وقتی به سطح آب رسیدیم حباب به سمت چپ حرکت کرد. از دور درخت های سر به فلک کشیده ی جزیره رو می دیدم که شاخه های آشفته و درهم تنیده شون در باد درحال رقص بودن. دیگه به ساحل رسیده بودم که حباب ترکید.

این ساحل رو می شناختم. اینجا ساحل جلوی عمارت خانوادگی مهبد بود.

پاهام که به ماسه های نرم ساحل برخورد کرد شروع کردم به دویدن و به سمت عمارت رفتم. زنگ رو چند بار فشردم و با مشت محکم به در می ذم. هنوز نگران مهبد بودم و دلم به شدت واسش تنگ شده بود. در با صدای تیکی باز شد چهره ی با صلابت مهبد رو درحالی که جلوی در ورودی خونه ایستاده بود دیدم. دیگه صبر نکردم و به سمتش پرواز کردم. خودم رو توی بغلش انداختم و عطر خوشبوش رو با تمام وجود بوییدم.

من رو به خودش فشرد و دستش رو روی موهام کشیدم.

مدتی همینجوری بودیم که گفت:

-ولم کن. تا بریم تو...

سرم رو درحالی که به قفسه ی سینه ش چسبونده بودم تند تند به نشونه ی نمیخوام تکنون دادم که یهو همونجوری بغلم کرد. من هم از خدا خواسته پاهام رو دور کمرش قفل کردم.

به سمت مبل رفت و رو به روش ایستاد.

مهد- نیسا عزیزم میخوای همینجوری مٹ کوالاها ازم آویزون باشی؟

ازش جدا شدم و درحالی که نیشم رو تا بناگوش واسش باز کردم گفتم:

-من ماکسیرا رو دیدم.

مهد-پس همه چیز رو فهمیدی

با دلخوری بهش نگاه کردم و جواب دادم.

-یعنی تو همه چیز رو از اول می دونستی؟

درحالی که روی مبل می نشست گفت:

-نچ اینو نمی دونستم که تو جای مامانبرگمی عشقم.

با چشم های گشاد شده و عصبانیت نگاهش کردم و یهو یه مشت حواله ی بازوش کردم و با حرص افتادم به جونش که خیلی راحت مشت هام رو توی دستش گرفت و بهم خیره شد. اخم غلیظی کردم و روم رو ازش برگردوندم.

یهو سرش رو کج کرد و بوسیدم. که سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

مهد- چه هزارسالت باشه چه یک سال من عاشقتم دیوونه.

لبم رو به دندون گرفتم و لبخندی از سر رضایت زدم.

مشت هام رو رها کرد و از جاش بلند شد.

مهد-بهره یه چیزی بخوریم چند روزه هیچی گیرمون نیومده. تازه وقتی این حرف رو زد صدای شکم در اومد و سکوت فضا رو شکست. هردو بلند زدیم زیر خنده و به سمت آشپزخونه رفتیم.

هردو فارق از تموم ترس ها، سختی ها و مشکلاتمون با شوخی و خنده و عشق بی نهایتی که بینمون بود مشغول آشپزی شدیم.

روی مبل نشسته بودم و مهد سرش رو روی پام گذاشته بود. دستم رو توی موهای خوش حالت و نرمش فرو کردم و شروع کردم به بازی کردن با موهایش...

به فکر فرو رفتم و سعی کردم حرف های ماکسیرا رو توی ذهنم مرور کنم.

منظورش رو از این که عشق و خوبی باید یه شیطان و پلیدی هاش پیروز بشه رو نمی فهمیدم و درکش واسم سخت بود.

زیر لب آروم زمزمه کردم:

—حالا باید چیکار کنیم.

مهد که حرفم رو شنید سرش رو به سمت بالا گرفت و توی چشم هام زل زد.

مهد- دقیق بگو بینم ماکسیرا چی بهت گفت؟

—حرف های عجیبی می زد. می گفت عشق باید پیروز بشه با عشق میشه شیطان رو شکست داد.

وقتی حرفم تموم شد، مهبد سرجاش نشست و دستش رو با حالت متفکرانه ای زیر چونش زد.

مهبد- فکر می کنم باید برگردیم ویلای شمال. تنها کسی که خوب این جنگ و نبرد رو میشناسه شهروینه اون می دونه چجوری باعشق باید شیطان رو شکست بدیم.

با بی حوصلگی روی مبل لم دادم و گفتم:

-یعنی باید بازم چندهفته توی کشتی باشیم؟

مهبد- نه این دفعه دو روزه میرسیم با همون قایق موتوری.

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم.

-چطور ممکنه؟

مهبد- این جزیره انقد اسرار آمیزه که هیچکس نمیتونه سر از راز هاش در بیاره و این چیز هاییه که فقط ماکسیرا میدونه. واسه ی پیدا کردن جزیره باید یک ماه توی دریا باشی تا بلاخره وقتی ماه کامل به صورت دقیق توی مکان معین شده ی خودش قرار گرفت، میتونی جزیره رو پیدا کنی البته فقط یه موجود که اجازه ورود به اونجا رو داشته باشه میتونه پیداش کنه. ولی برای خروج از جزیره فقط کافیه روی کوه سنگی بزرگ جزیره بایستی و به جایی که میخوای بری فکر کنی بعد از اون سوار قایق میشی و خیلی زود به مکان مورد نظرت میرسی.

با تعجب فقط به گوشه ای زل زده بودم. این روز ها انقد چیزهای عجیب و غریب دیده و شنیده بودم که دیگه کمتر شوکه می شدم.

اون روز به همراه مهبد همه وسایل رو آماده کردیم تا روز بعد صبح خیلی زود قبل از طلوع خورشید راه بیافتیم. جدا شدن از کوروش و اون آدم کوچولوها واسم خیلی سخت بود توی همین زمان کم انقدر باهم خو گرفته بودیم که وقتی پیشم نبود دلم واسش خیلی تنگ می شد. از طرفی خیلی هم خوشحال بودم چون دلم به شدت واسه خانوادم تنگ شده بود.

دو روز روی دریا بودیم تا بالاخره از دور خشکی رو دیدم.

اسکله ی بزرگ با قایق و کشتی های کوچیک و بزرگ از دور به چشم می خوردن.

هوا رو به گرما می رفت. مهبد این دو روز رو اضلا نخوابیده بود ولی من بعضی وقت ها ناخودآگاه پلک هام سنگین می شدن و خوابم می برد.

چهره ی مهبد خیلی خسته و رنگ پریده به نظر می رسید. هوا گرم بود و نسیم داغی گونه هام رو می سوزوند.

وقتی به ساحل رسیدیم، همون مردی که قبلا دیده بودمش منتظرمون بود. مهبد قایق رو به اون سپرد و باهم به سمت ماشینش که اون طرف خیابون پارک شده بود رفتیم.

قرار بود امشب رو دبی بمونیم و فردا صبح برگردیم ایران.

مهبد در عقب ماشین رو باز کرد و هردو سوار شدیم. راننده تک استارتی زد و راه افتاد.

مهربد که انگار خیلی خوابش می اومد، سرش رو روی شونم گذاشت و طولی نکشید که خوابش برد.

وقتی به هتل رسیدیم، آروم تکونش دادم و گفتم:

-مهربد...مهربد

زیرلب گفت:

-هوم؟

-پاشو رسیدیم. برو بالا بخواب...

به سختی چشم هاش رو باز کرد و خمیازه ای کشید.

از ماشین پیاده و سوار آسانسور شدیم.

اون شب هردو خیلی زود خوابمون برد البته شب نبود غروب بود هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود ولی ما انقدر خسته بودیم که به تاریک و روشن بودن هوا توجهی نکردیم.

صبح زود با صدای قاشقی که محتویات لیوانی رو هم می زد و سکوت سنگین اتاق رو می شکست بیدار شدم.

مهربد صبحونه آماده کرده بود.

سرجام نشستم و خمیازه ای کشیدم.

مهربد- نیسا باید زودتر صبحونه بخوریم و راه بیافتیم.

اوهومی گفتم و از جام بلند شدم.

دست هام رو بالای سرم کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم و صدای استخون هام رو شنیدم.

به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم. چشم هام پف کرده بود و چهرم خیلی بامزه شده بود.

گیج خواب بودم ولی همون جوری توی آینه زبونم رو در آوردم و با همون قیافه گیج خندیدم. خوشحال بودم که دیگه همه چیز قراره تموم بشه...

از دستشویی که بیرون اومدم مهبد لیوان چایی شیرین رو به سمتم گرفت. رو به روش نشستم و توی چشم های خاکستریش خیره شدم.

آستین لباسش رو تا روی آرنج تا زده بود و رگ های دستش بیرون زده بود. نون تستی از روی میز برداشت و روش کره ی بادوم زمینی مالید.

همینجوری بهش زل زده بودم که لبخند شرورانه ای زد و گفت:

- چی شده عشقم؟

گیج و منگ نگاهش کردم و بعد متوجه حرکتش شدم. دست و پام رو گم کرده بودم اما خودم رو نباختم.

خم شدم نون تست رو از دستش گرفتم گازی ازش زدم و به نشونه ی نمی دونم شونه هام رو بالا انداختم.

تک خنده ای کرد و نون تست دیگه ای از توی سبد برداشت.

بعد از صبحونه هردو حاضر شدیم و به سمت در خروجی رفتیم. مهبد دستگیره در رو گرفت و چرخوند که نگاهم دوباره به دست هاش افتاد. ابرو هام توی هم گره خورد و یهو میچ دستش رو گرفتم.

سرش رو چرخوند و با تعجب نگاهم کرد که آستیناش رو پایین می زدم. یهو بلند زد زیر خنده.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-کوفت

مهبد- باحال غیرتی شدی ولی عزیزم همه که مٹ توهیز نیستن.

ابروی بالا انداختم و دستم رو به کمرم زدم.

-من هیزم؟

مهبد به دستش اشاره کرد و گفت:

-دیدم چجوری نگاه می کردی. و بعد چشمکی زد.

زبونم رو واسش در آوردم و درحالی که از اتاق خارج می شدم گفتم:

-نخیر

صدای خندش رو از توی اتاق شنیدم و لبخندی روی لبم نقش بست.

بعد از کارهای مقدماتی بلاخره سوار هواپیمای شخصی مهبد شدیم و چندساعت بعد به تهران رسیدیم.

وقتی به تهران رسیدیم به خواست من قرار شد تا شمال و ویلای عمو شهروین با ماشین مهبد دو نفری بریم.

ترس کوچیکی توی دلم خونه کرده بود. می ترسیدم نتونیم موفق بشیم و از هم جدا بشیم برای همین دوست داشتم بیشتر و بیشتر باهم خاطره بسازیم. می خواستم این خاطره های دوست داشتنی و سخت همیشه یادم بمونه... این روز های ترسناک ولی به یاد موندنی، روز های ترسناکی که توش عشقمون شکل گرفت.

توی ماشین نشسته بودم و مهبد رانندگی می کرد.

آسمون صاف و آبی بود و تیکه ابرهای پنبه ای کوچیک توش به چشم می خوردن.

شیشه ی ماشین رو پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم.

مهبد به شدت به فکر فرو رفته بود و انگار داشت پازل افکارش رو به دقت کنار هم می چید.

ضبط ماشین رو روشن کردم و سعی کردم مهبد رو از افکار مشوشی که آزارش می داد بیرون بکشم.

با صدای ضبط انگار به خودش اومد و سرش رو به سمتم چرخوند.

لبخندی تحویلش دادم که لبخند مهربونش جواب داد.

شروع کردم بلند بلند با آهنگ در حال پخش خوندن و مهربان هم همراه شد.

دوتایی باهم با خواننده همخوانی می کردیم و بلند بلند می خندیدم. حالا فقط صدای خنده ی ما بود که همه جا رو پر کرده بود و لبخندمون انرژی بینمون رو به هم دیگه تقدیم می کرد و هردومون نیرو می گرفتیم.

بدون هیچ دغدغه ای ساعت ها کنار هم می خندیدم بدون ترس از جنگ بزرگی پیش رومون بود.

بلاخره بعد از چند ساعت رسیدیم. سرعت ماشین کم و کم تر شد و جلوی ویلای عموشهروین توقف کردیم.

وقتی به تهران رسیده بودیم به همه خبر دادم که داریم میایم شمال...

از ماشین پیاده شدم و دکمه ی آیفون رو فشردم.

نفس عمیقی کشیدم و منتظر باز شدن در شدم.

در با صدای تیکی باز شد و بعدش چهره ی نگران تمام اعضای خانوادم رو دیدم که منتظر بودن.

ناخودآگاه اشک روی گونه غلطیدن و دونه دونه پشت سرهم راهشون رو به بیرون پیدا کردن.

عمو شهروین رو که دیدم به سمتش پرکشیدم و خودم رو توی بغلش انداختم.

درحالی که حق حق می کردم با صدای گرفته، بریده بریده گفتم:

-م...من... نمی خواستم بهتون صدمه بزنم. متاسفم عمو شهروین.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-هیس، گریه نکن. می دونم عزیزم. همه چیز رو می دونم.

از خودش جدام کرد و اشک هام رو پاک کرد.

لبخند تصنعی و غمگینی بهش زدم و چشمم به نیاسان افتاد.

به آغوش تنها برادرم پناه بردم. انقدر دلم واسش تنگ شده بود که نمیخواستم یک لحظه هم ازش جدا بشم. تا حالا توی کل زندگیم انقدر از نیاسان دور نبودم.

زن داداش، خاله آبدیس و خاله ملورین به شدت نگرانم بودن و با دیدنم انگار خیالشون راحت شده بود.

زن داداش مهربد رو به داخل دعوت کرد و همه باهم داخل خونه شدیم.

بچه ها رو توی اتاق فرستادن تا بتونیم راحت تر صحبت کنیم.

خاله ملورین کنارم نشسته و دستم رو توی دست هاش گرفته بود و دلداریم می داد.

خاله ملورین:

-نگران نباش عزیزم. شایان شاید خیلی قوی باشه ولی اون قبلا یه انسان بوده...شاید تقصیر من بوده که اون اینجوری شده ولی قبلا خیلی آدم خوب و مهربونی بود. نباید هیچ وقت بترسی.

لبخندی به مهربونیش زدم و سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم.

عمو وهرام درحالی که گازی به سیب توی دستش می نشست طرف دیگه ام نشست و دستش رو روی موهام کشید.

عمو وهرام- وقتی نبودی فهمیدم که اگ ازدواج کنی و جای دوری بری از بی حوصلگی تلف میشم.

بلند خندیدم.

-عمو وهرام توام از این جور حرفای احساساتی بلدی؟

آروم در گوشم گفتم:

- همش نمایشه دختره ی خل... اگ نمایش بازی نکنم و الان سر به سرت بذارم آب دیس گردنمو با گیوتین میزنه تقدیم تو می کنه.

انگشتم رو توی پهلوش فرو کردم ک به خودش پیچید و ریز خندیدم.

عمو شهروین سرفه مصلحتی کرد و بعد رو به مهبد کرد.

منتظر بودم تا هرچه زودتر حرف هاش رو بشنوم و به این دلشوره ای که داشت عذابم می داد خاتمه بدم.

عمو شهروین-باید هرچه زودتر به این موضوع خاتمه بدیم. الان سالهاست که زندگی ما توی دستای امسال شایانه و باهامون بازی میکنه. چندسال پیش با شکست خوردنش فکر کردیم همه چیز تموم شده اما اون تسلیم نشد و رفت و قدرتمند تر برگشت.

مهبد- خوب حالا باید چیکار کنیم؟

عمو شهروین نفس عمیقی کشید و جواب داد:

حالا فقط یک راه باقی مونده... شما باید به معبد الهه آناهیتا برین.

مهبد- الهه آناهیتا؟

عمو شهروین- معبد اصلی الهه آناهیتا شمال کشوره و راه زیادی تا اون جا نیست. درضمن اون جا جای خیلی خطرناکیه چون نگهبان های عظیم و قدرتمندی ازش محافظت میکنن.

نیاسان رو به عمو شهروین کرد و با نگرانی که توی چشم هاش مشهود بود گفت:

- اما شهروین اون جا واسشون خیلی خطرناکه در ضمن فقط تو میتونی پیداش کنی و خودتم میدونی که نمیتونی همراهشون بری.

عمو شهروین لبخندی زد و گفت:

- حالا دیگه نیسا هم میتونه پیداش کنه.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

-من؟

عمو شهروین- وقتی میخواستم طلسم خواب ابدیت رو بشکنم و بیدارت کنم، نیمی از نیروی خودم رو توی وجودت گذاشتم.

مهبد- اما این نیرو چیه؟

عمو شهروین - چندین هزار سال پیش یه چیز فرا زمینی و خیلی قدرتمند وجود داشت.

اون یه تابوت بزرگ با طول دو و نیم متر در یک و نیم متر بود. تا بودی که دیواره هاش از طلا ساخته شده و درش همیشه بسته بوده. روی لین تابوت دو فرشته ی طلایی با بال های بزرگ و قشنگ رو به روی هم نشستند. این تابوت نیروی ماورای تصور ما داره و عده ی بر این عقیده بودن که ساخته ی دست فرا زمینی هاست. این تابوت حتی قدرت این رو داره زمین رو کاملاً منفجر کنه و از بین ببره...اما توانایی های خوب زیادی هم داره اونم اینه که به وسیله ی اون میشه با الهه آناهیتا، خادم خدا ارتباط برقرار کرد.

متحیر گفتم:

-خیلی عجیبه ولی این تابوت چه ربطی به نیروها شما داره عمو شهروین؟

عموشهروین - سال ها پیش وقتی مادرم من رو باردار بوده، به شدت از پله های قصر پایین میافته و خونریزی می کنه. ولی مرگ فرزندش رو قبول نمیکنه و با همون بدن ضعیف مخفیانه تا معبد الهه آناهیتا میره. چون به خاطر احساس پاک مادرانش به اونجا میره اجازه ورود به معبد بهش داده میشه.

اونجا تابوت عهد رو میبیننه و بهش تعظیم می کنه. ده شبانه روز درحالی که بدنش خونریزی داره تابوت رو ستایش میکنه و بعد از ده شبانه روز نیمه های شب درحالی که از خستگی زیاد بدنش ضعیف شده و چشم هاش از گریه زیاد جایی رو نمیبیننه یه نور وسط بال های فرشته ها میبیننه و از هوش میره ...وقتی بهوش میاد میبیننه توی تختش توی قصره. الهه آناهیتا بچه ی مرده ی توی شکمش رو با نیرویی اسرار آمیز زنده میکنه و

مادرم رو توی حیاط کاخ پیدا میکنن و اینجوری میشه که من با نیروی خالص الهه آناهیتا به دنیا میام و مخفیانه بزرگ می شم.

بعد از تموم شدن حرف های عمو شهروین بهت زده فقط بهش خیره شده بودم.

عمو شروین- این یه نیروی الهی هستش که نیمی از اون الان توی وجود تو هست نیسای عزیزم. درسته شایان نیمی از وجودت رو شیطانی کرده ولی نیمه ی الهی تو میتونه بهش غلبه کنه.

مهد- چجوری باید معبد الهه آناهیتا و تابوت عهد رو پیدا کنم و باید چیکار کنیم؟

عمو شهروین- فردا به سمت مازندران برین... نیسا می تونه پیداش کنه چون خودش حسش میکنه فقط باید بوی نیلوفر آبس رو دنبال کنه تا بهش برسه...

رو به من کرد و ادامه داد:

-وقتی تونستی وارد معبد بشی و تابوت عهد رو دیدی الهه آناهیتا رو صدا بزنی اما یه کار دیگه باید انجام بدی.

قبل از ورود به اتاقی که تابوت توی اون قرار داره باید از نگهبان های معبد لباس مخصوص و زره رو بگیری و تنت کنی تا بتونی نزدیک تابوت بشی اما یه چیز یادت باشه... مدت زیادی به تابوت نگاه نکن و به هیچ عنوان لمسش نکن. الهه آناهیتا بین بال های فرشته های کوچیک ظاهر میشه.

اون میتونه شایان رو نابود کنه.

عمو شهروین تا آخر شب مشغول توضیح دادن درباره ی تابوت مرموز عهد بود تابوتی که توی کل جهان چرخونده شده و نسخه ی اصلیش توی معبد الهه آناهیتا پنهون شده معبدی کشنده و خطرناک با محافظایی که هرکسی قادر به دیدنشون نیست.

توی تختم دراز کشیده بودم و به حرف های عمو شهروین فکر می کردم.

پارسال این موقع به شدت داشتم واسه ی کنکور درس می خوندم و هیچ وقت فکر نمی کردم که این اتفاق های عجیب واسم بیافته و اگه کسی راجب چیزی مثل الهه آناهیتا و تابوت عهد می گفت بهش می خندیدم و باور نمی کردم اما با چیز هایی که این چند وقت دیده بودم همه این چیز ها منطقی می اومد.

انقد افکارم متناقض و پیچیده بود که نفهمیدمکی و چجوری خوابم برد!

صبح با نواش دستی روی سرم از خواب بیدار شدم.

خاله ملورین کنار تختم نشسته بود و موهام رو نوازش میکرد. لبخندی به صورت مهربونش پاشیدم و سرجام نشستم.

-سلام صبح بخیر

خاله ملورین-سلام عزیزم صبحت بخیر. خوب خوابیدی؟

-اوهوم مرسی

نگران به صورتم خیره شده بود و چشم های آبیش رو بهم دوخته بود. انگار تو ذهنش چیزی رو می سنجید و میخواست حرفی بزنه. بعد از جدل کوتاه مدتی که با افکارش داشت بلاخره شروع کرد به صحبت کردن...

خاله ملورین - نیسا این راهی که میری واقعا خطرناکه، شایان خیلی موجود خطرناکی شده راستش شایان واقعی خیلی آدم خوبیه ولی شیطان اون رو تسخیر کرده و این بلا رو سرش آورده. شاید اگه اون زمان شایان کینه به دل نمی گرفت شیطان هم نمی تونست بهش نفوذ کنه و ازش یه هیولا بسازه. ازت میخوام کاری رو که چند سال پیش من و عمو شهروینت نتونستیم تموم کنیم تموم کنی و به این نفرین چندهزارساله خاتمه بدی.

آهی کشید و ادامه داد:

- اون موقع من تمام تلاشم رو کردم واقعا دوران ترسناکی بود ولی عشقی که به شهروین داشتم کمکم کرد و تونستیم نجات پیدا کنیم اما فکر نمی کردم شایان بتونه قدرتی به دست بیاره و کاری بکنه... حالا زیاد دیر نشده ما می تونیم شیطان رو شکست بدیم و حتی شایان رو به زندگی برگردونیم. اون واقعا آدم خوبی بود و به همه ی ما کمک زیادی کرد.

دستم رو توی دست هاش گرفت و توی چشم هام زل زد.

-تو اشتباه من رو تکرار نکن و از شایان هیولا نساز و اون رو از دست شیطان نجات بده

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- خاله ملورین نگران نباشین. من نمیدونم دقیقا این قدرت چجوریه ولی تمام تلاشم رو می کنم که بتونم شایان رو نجات بدم.

با صدای در هر دو به سمت در اتاق چرخیدیم.

خاله آبدیس درحالی که می اومد توی اتاق با حالت طلبکارانه دست هاش رو به کمرش زد، ابروهاش توی هم گره خورد و به شوخی گفت:

—خوبم باشه دوتایی نشستین تنها تنها از کی غیبت می کنین؟

خاله ملورین- فکر کردی مثل توایم که خورا کمون غیبت باشع؟

خاله آبدیس-خوبه خوبه نکنه یادت رفته تا چند سال پیش چقد از این و اون غیبت می کردی و چندباری هم گند زدی...

خاله ملورین متکا رو به سمت خاله آبدیس پرت کرد که اون هم متکا رو توی هوا گرفت، زبونس رو واسه ی خاله ملورین درآورد و از اتاق بیرون رفت. عاشق این صمیمیت بینشون بودم. از وقتی که یادمه همیشه همین صمیمیت بینشون بوده و شوخی می کردن.

وقتی خاله ملورین رفت از تخت پایین پریدم و به سمت دستشویی رفتم. بعد از شستن صورتم رفتم سراغ لباس هام و یه تونیک بلند و یه شلوار لی آبی نفتی پوشیدم. میدونستم بعد از خورد صبحانه فوراً راه می افتیم و حوصله نداشتم دوبار لباس عوض کنم.

یه رژ صورتی روی لب هام کشیدم و موهام رو بالای سرم بستم.

وقتی از اتاق بیرون رفتم همه دور میز نشسته و مشغول خوردن صبحونه بودن. با این که ویلای مهبد زیاد دور نبود اما دیشب بقیه نداشتن بره و گفتن چون خستس بهتره همینجا بمونه تا استراحت کنه و صبح زود راه بیافتیم.

بعد از خوردن صبحونه به زن داداش کمک کردم و ظرف ها رو شستم.

بعد از خداحافظی با همه که با چهره های نگران بدرقمون می کردن سوار ماشین شدیم و مهبد استارت زد.

شیشه ماشین رو پایین دادم.

آسمون صاف و آبی بود تیکه ابر های پنبه ای سفید رنگ کوچیک و بزرگ توی اون آبی پنهان، شناور بودن و یه منظره ی دلنشین رو می ساختن. رطوبت دریا باعث مرطوب شدن هوا شده بود و می شد گفت هوا یکم سنگین بود.

دریا آرام بود و موج های کوتاه به آرامی به ساحل می رسیدن و گه گاهی از هم سبقت می گرفتن. ماشین از پیچ کوچه ای گذشت و به سمت جلو رفت. حالا دیگه دریا پشت سرمون بود و به چشم نمی خورد از کوچه ی نسبتا باریکی می گشتیم دختر بچه ای درحالی که تیوپ رنگارنگی توی دستش بود و یه تاپ شلوارک صورتی پوشیده بود به سمت دریا می دوید و شوق بازی کردن توی چشم هاش به خوبی مشهود بود. از کوچه که گذشتیم وارد خیابون شدیم. بازم روز شده بود و مردم توی کوچه و خیابون درهم می لولیدند. مرد میوه فروش درحالی که با دستمالی هندونه هارو تمیز می کرد انگار آهنگی رو زیر لبش زمزمه می کرد.

زنی رو دیدم که توی کیفش دنبال چیزی می گشت و پیرمردی رو دیدم که درحالی که یه نون سنگک دستش بود جلوی مغازه ی سبزی فروشی ایستاده بود. هرکسی مشغول زندگی خودش بود. همیشه زندگی این آدمها واسم جالب بود جالب بود که هر آدمی داستان

مختص خودش رو داره داستان هایی که خیلی جالب و گاهی شاد و غمگین بودن. یهو یاد داستان زندگی خودم افتادم. به جرات می تونستم بگم عجیب ترین داستان بین داستان این آدم ها بود. یاد سختی هایی که پشت سر گذاشتم افتادم و لحظه ای ترس تمام وجودم رو لرزوند.

از پنجره به بیرون زل زده بودم و غرق افکار پریشونم بودم که دست مهربد توی دستم قفل شد. برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم. انگار متوجه آشوب درونم شده بود که گفت:  
-نگران هیچ چیزی نباش من کنارتم.

همین حرفش برای امیدوار شدن و بهترشدن حالم کافی بود. انقدر عاشقش بودم که فقط بودنش باعث آرامشم بود.

دستم رو روی دکمه ضبط گذاشتم و روشنش کردم.

چندساعتی بود که توی راه بودیم. حالا خورشید وسط آسمون بود و پرتوهای نورانی و آتشینش هوا رو گرم کرده بود.

خوشبختانه خاله آرمیس واسه نهار واسمون الویه درست کرده بود و لازم نبود جایی توقف کنیم.

با صدای قاروقور معدم فهمیدم نیم نگاهی به مهربد کردم که بلند خندید و گفت:

-سبد غذا رو از صندلی عقب بردار.

نیشم رو واسش باز کردم و کمربندم رو باز کردم.

خم شدم و از عقب سبد کوچیک غذا رو برداشتم.

سبد رو بین پاهام گذاشتم ظرف الویه رو از توش بیرون آوردم. لقمه های کوچیک واسه ی خودم و مهبد درست می کردم و دوتامون می خوردیم.

بعد از تموم شدن غذا ظرف رو توی سب گذاشتم و دوباره سبد رو روی صندلی عقب گذاشتم.

مهبد به شدت به فکر فرو رفته بود و سکوت سنگینی بینمون حاکم بود. ترجیح دادم مزاحم افکارش نشم و بذارم فعلا این سکوت بینمون باقی بمونه. سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم و خیلی زود خوابم برد.

با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم ساعت چهار عصر بود و هوا کم کم رو به خنکا می رفت.

مهبد ماشین رو بیرون جنگل پارک کرده بود. از ماشین پیاده شدیم. مهبد به سمتم اومد و دستم رو گرفت و با شوخ طبعی گفت:

-بریم تو کارش

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-آماده ام قربان

برخلاف ظاهر آرومم از استرس زیاد کف دست هام عرق کرده بود.

با مهبد از کوه کوچیکی که درخت های بزرگ زیادی روش بود بالا می رفتیم.

همه جا سبز بود و انگار جز رنگ سبز چیزی به چشم نمی خورد. گه گاهی برگ های درخت ها به پوست صورت و دستم برخورد می کرد و به آرومی می گذشت.

نسیم ملایم و دلنوازی از بین شاخ و برگ درختان می گذشت و اون ها رو به حرکت وا می داشت. شاخه های درخت ها بعضاً دور شاخه ی درخت کناری خودشون پیچیده بودن و انگار درگوش هم پیچ می کردن.

موش کوچیکی یکم اونطرف تر داخل سوراخی خزید و ناپدید شد. بچه مارمولک خاکستری رنگی روی تنه یک درخت به آرومی نشسته بود و به سختی دیده می شد.

مهربد درحالی که نفس نفس می زد ایستاد و به پایین کوه نگاه کرد.

مهربد-از این کوه که پایین بریم کم کم راه هموار میشه از این جا به بعدش به عهده ی توعه فقط تو میتونی بوی نیلوفرآبی رو حس کنی.

نگران نگاش کردم که گفت:

-نترس تو می تونی باید بتونی این تنها راهشه

-اوهوم سعیم رو می کنم.

این رو گفتم و دوباره راه افتادیم. تقریباً نیم ساعتی می شد که توی جنگل راه می رفتیم.

توی سکوت پشت سر مهربد حرکت می کردم که یهو بویی رو حس کردم. خودش بود بوی نیلوفر آبی.

سرجام ایستادم و به سمت راستم خیره شدم. بوی نیلوفر از اونجا می اومد.

مهبد ایستاد و به سمتم چرخید.

مهبد-چیزی حس می کنی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم و به سمت راستم اشاره کردم.

-باید از این طرف بریم.

باشه ای گفت و کنارم قدم برداشت.

چندساعتی می شد که بوی نیلوفر رو دنبال می کردم اما هیچ خبری نبود. هوا دیگه تاریک شده بود و با چراغ قوه های توی دستمون راهمون رو پیدا می کردیم.

داشتم رای می رفتم که حس کردم چیزی از کنار پام خزید وحشت زده جیغی کشیدم که مهبد فوراً نور چراغ قوه رو روی من انداخت.

با دیدن مار چاقی که دور پام می پیچید وحشت زده نفسم رو توی سینه حبس کردم.

مهبد خم شد یهو گردن مار رو گرفت و به سمت درختی به شدت پرتش کرد. مار به درخت برخورد کرد و روی زمین افتاد.

ترسیده خودم رو توی بغل مهبد انداختم. موهام رو نوازش کرد و از خودش جدام کرد.

توی چشم هام زل زد و گفت:

-همیشه یادت باشه من نمیدارم کوچیکترین آسیبی ببینی نیسا تاوقتی من هستم نباید بترسی. اگه کوچکتین صدمه ای ببینی قلب من درد میگیره و نمیتونم دردتو ببینم. لبخندی به مهربونیش زدم که خم شد و آروم لبم روبوسید و دوباره توی چشم هام زل زد.

یهو بوی نیلوفرآبی روشدیدتر حس کرد و به پشت سر مهبدا نگاه کردم. چیزی پشت درخت مخفی شد. مهبدا نگاهم رو دنبال کرد و پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-چش شده

-اونجا من بوی شدید نیلوفرآبی رو حس کردم. انگار یه چیزی پشت درخت ها مخفی شده.

مهبدا دستم رو گرفت و به سمت درخت رفتم که موجود پشت درخت که به نظریه حیوونه وحشی بود شروع کرد به دویدن. بو ازخودش بود. دست مهبدا رو کشیدم و دونفری شروع کردیم توی تاریکی دنبالش دویدن. خیلی وقت بود که لابه لای درخت ها دنبال اون حیوون که هنوز نمی دونستم چیه می دویدیم یهو جلوی چشم هامون نا پدید شد. به اون قسمتی که ناپدید شده بود رسیدیم. هردومون نفس نفس می زدیم. مهبدا خم شده بود و دست هاش رو به زانوهای زده بود معلوم بود خیلی خسته شده...

با دقت به لابه لای درخت ها نگاه می کردم. حالا بوی نیلوفرآبی رو بهتر از هروقتی حس می کردم.

دستم رو به درختی زدم که انگار ازش گذاشت. جلوم یه دیوار عجیب نامرئی بود.

مهبدا رو صدا زدم

-مهد

به سمتم چرخید و به طرفم اومد به دیوار نامرئی اشاره کردم و گفتم:

-اینجاست

دستم رو به سمتش بردم و دست رفت تو...

مهد کار من رو تکرار کرد اما دیواری نبود و ادامه جنگل بود.

این دیواری بود که فقط من می تونستم ببینمش.

مهد-من اجازه ورود به حریم معبد رو ندارم و نمیتونی بیام داخل.

دستم رو گرفت، پیشونیم رو بوسید و گفت:

-برو نیسا...به هیچ عنوان نترس از اینجا به بعدش فقط به تو بستگی داره.

با ترس سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و به سمت دیوار رفتم. یهو نبود مهد باعث شد  
بلرزی چرخید و به سمتش دویدم، محکم بغلش کردم و بعد ازش جداشدم لبخندی بهم  
زد و گفت:

-تو میتونی.

نفس عمیقی کشیدم و از دیوار گذشتم.

اونطرف دیوار انگار یه دنیای دیگه بود.

وقتی رفتم اون طرف دیوار اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد آبی دریا و خورشید درخشان وسط آسمون بود.

خیلی عجیب بود اگه یک قدم عقب می رفتم و از دیوار می گذشتم شب بود و ماه توی آسمون خودنمایی میکرد اما یک قدم جلوتر یه ساحل زیبا بود. دریایی زلال و آبی و مرغ های دریای کوچک و بزرگ که صداهون با صدای موج های نقره ای دریا در هم آمیخته شده بودن و تنها این سمفونی آشنا و دوست داشتنی بود که سکوت فضا رو می شکست.

محو دریا بودم که حس کردم یکی پشت سرمه. به جلو که نگاه کردم روی ماسه ها کنار سایه ی خودم دوتا سایه ی بزرگ عجیب بود.

با ترس و لرز برگشتم و وقتی اون دوتا غول بزرگ رو دیدم وحشت زده جیغی کشیدم و روی ماسه ها افتادم.

مات و مبهوت نگاهشون می کردم درحالی که زبونم بند اومده بود. تا حالا همچین چیزی توی عمرم ندیده بودم.

دوتا آدم بودن یا نه دوتا اسب...

این موجودات افسانه ای رو فقط توی فیلم های تخیلی بچگونه دیده بودم.

قدشون دوبرابر قد خودم بود. تا کمرشون انسان بودن و از کمرشون به بعد اسب دقیقا مثل موجودات افسانه ای اما بازوهاشون سنگی بود و چهره ی اخموی ترسناکی داشتن که باعث می شد به خودت بلرزی...

همینطوری روی زمین افتاده بودم که بلاخره یکیشون با صدای زبر و خشنی گفت:

-تو کی هستی؟ چطور تونستی وارد حریم معبد بشی؟

با صدای لرزونی که از ترس دو رگه شده بود گفتم:

-من باید الهه آناهیتا رو ببینم.

- ما نگهبانان معبد الهه آناهیتا هستیم. دنبالمون بیا...

این رو گفت و هر دوشون ازم جلو زدن و شروع به راه رفتن کردن.

پشت سرشون راه افتادم و سعی کردم ترسم رو گوشه ای از قلبم گیر بندازم و مخفی کنم

تا بیشتر از این دست و پا چلفتی به نظر نرسم.

یکم که جلو رفتیم نزدیک ساحل یه غار بود یه غار سنگی توی ساحلی که هیچ کوهی نبود

و از یه طرف تا چشم کار می کرد ماسه بود و از یه طرف هم آبی دریا.

نگهبان ها جلوی دهنه ی غار عجیب ایستادن.

نگهبانی که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- چون تونستی از دیوار پاک معبد عبور کنی اجازه ی ورود به معبد بهت داده شده ولی

باید خیلی مواظب باشی.

این رو گفت و از پشت سرش روی دیوار یه لوح بزرگ آهنی برداشت و به سمتم اومد. با

ترس یک قدم عقب رفتم ولی جلوتر اومد و بند چرمی لوح رو به گردنم انداخت.

روی لوح سنگ های رنگی عجیبی بود با اشکال هندسی...

نگهبان دیگه یه تناب بزرگ آورد و یه سرش رو به پام بست و سر دیگش رو توی دستش گرفت. وقتی علت کارش رو پرسیدم گفت:

-تابوت عهد خیلی خطرناکه و ممکنه جونت رو از دست بدی. یادت باشه وقتی تابوت رو دیدی به هیچ عنوان بهش نزدیک نشو و حداقل سه متر دورتر ازش باش و به هیچ عنوان بهش دست نزن.

تا وقتی از طرف الهه آناهیتا بهت اجازه داده نشده بهش زل نزن و سعی کن زیاد نگاهش نکنی. این طنابم برای اینه که اگه به هر دلیلی زنده نموندی بتونیم جسمت رو از معبد خارج کنیم. حتی ما هم اجازه نزدیک شدن به تابوت رو نداریم.

یه لحظه تردید کردم. واقعا دلم نمی خواست بمیرم. دوست داشتم مدت زیادی کنار مهبد باشم.

نگهبان پوزخندی زد و گفت:

-اگه میترسی میتونی همین الان این جا رو ترک کنی ولی اگه از داخل غار بدون دیدن تابوت برگردی و بترسی بدنت توی دهانه غار متلاشی میشه و تبدیل به خاکستر میشی.

عزمم رو جزم کردم. و اولین قدم رو برداشتم.

با ترس و اضطراب قدم بر می داشتم.

هرچقدر جلو تر می رفتم غار تاریک و تاریک تر می شد و حالا به سختی جلوی پام رو می دیدم. تنها چیزی که به گوش می رسید صدای چکیدن قطره های کوچیک آب بود که از سقف نمودار غار به زمین سقوط می کرد. بوی نم غار مثل بوی خاک بارون زده بود و حس خوبی به آدم می داد. دیواره های غار تیکه های کوچیک کریستالی رو توی خودش چن مخفی کرده بودن و دیوار غار گه گاهی برق می زد.

دویست متر یا شایدم بیشتر قدم زدم که یهو غار بزرگ شد و تبدیل شد به یه منطقه ی وسیع با شمع های زیادی که روشن بودن و یه تعدادشون آب شده اما هنوز روشن بودن. شمع ها بوی نیلوفر آبی می دادن و فضای غار رو عطرآگین کرده بودن.

یکم جلوتر درست جایی که نور شمع ها از همه بیشتر بود. یه جعبه ی بزرگ بود که همونطرح که عمو شهروین گفته بود روش دوتا مجسمه فرشته ی طلایی بودن. تابون خیلی زیبا بود با حکاکی های هندسی و عجیب روش.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم به تابوت زل زدم.

فورا سرم رو پایین گرفتم و به زمین خیره شدم و چند قدم جلوتر رفتم.

یکم جلوتر دقیقا سه متر مونده به تابوت یه حصیر پهن شده بود. جلو رفتم و روی حصیر زانو زدم.

با صدای لرزونی که از ته چاه در می اومد گفتم:

-الهه آناهیتا من باید با شما صحبت کنم.

ولی فایده ای نداشت.

-الهه آناهیتا خواهش میکنم بهم اجازه بدین که بتونم با شما صحبت کنم.

یه لحظه سرم رو بالا آوردم ولی خبری نبود.

حالا انگار چیزی ته دلم شکست و زدم زیر گریه با حق و بلند گفتم:

-آخه چرا این اتفاقا فقط باید واسه ی من بیافته چرا باید انقد عذاب بکشم آخه مگه من چه گناهی کردم.

خدایا صدامو میشنوی؟

بذار الهت رو ببینم. بهم بگو چرا این عذاب ها رو بهم دادی؟ چرا منم نباید مث هم سن و سالام باشم و باید توی یه جهنم با ترس زندگی کنم؟

همینطوری حق و حق می کردم و بلند بلند با خدا صحبت می کردم که یهو یه نور خیلی عجیب و کور کننده توی غار به وجود اومد.

چشم هام سوختن و به نور عادت نداشتم پس چشم هام رو بستم.

هیچ صدایی به گوش نمی رسید حالا حتی صدای قطره های آب رو هم نمی شنیدم.

یکم که گذشت یه صدای گوش نواز و ملایم که خود به خود به آدم آرامش تزریق می کرد گفت:

-دخترپاک من چشم هات رو باز کن.

با ترس، دلهره و نگرانی عجیبی که مدت ها بود مهمون همیشگی قلبم شده بود، پلک های خستم رو باز کردم.

چیزی که می دیدم غیرقابل توصیف بود و حسی که داشتم یه حس خالص بود. قلبم انگار خالی خالی شده بود و به جای خون توی رگ های ریز و درشت قلبم نورامید در جریان بود.

یه فرشته ی کوچیک یکم بزرگ تر از آدم کوچولوهایی که توی جزیره دیده بودم.

دوتا بال طلایی بزرگ دو طرف شونش بود و موهای طلایی بلندش تا زیر زانوهاش می رسید. چشم های آبی شفاف درست مثل وقتی که بعد از یه روز بارونی سخت آبی روشن آسمون به آدم لبخند میزنه. لبهاش سرخ گلگون بود و یه لبخند بزرگ، قدرتمند، دوست داشتنی و آرامش بخش روی لبهاش خودنمایی می کرد.

تازه متوجه شدم که بهش زل زدم. یاد حرف های عمو شهروین افتادم و ترسیده فوراً به زمین خیره شدم.

صدای الهه توی غار طنین انداز شد...

\_لازم نیست از چیزی بترسی... وقتی من اجازه ورود به حریم مقدس رو بهت دادم یعنی تو هم یه موجود مقدس هستی پس نترس و سرت رو بالا بگیر.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره محو چهره ی نورانش شدم.

خواستم چیزی بگم که زودتر پیش قدم شد.

الهه\_ خوشحالم که پاکی و راستی به طور کامل توی دنیای انسان ها فراموش نشده و بعد از هزاران سال شخصی پیدا شده تا جلوی شیطان و افکار ضالمانش رو بگیره...

با غمی که سعی می کردم پنهانش کنم که دوباره هر لحظه اشک از چشم هام جاری نشه گفتم:

\_اما شایان خیلی قوی شده و من نمیتونم جلوش رو بگیرم.

الهه\_ اشتباه نکن این شایان نیست که قوی تر شده بلکه شیطانیه که روز به روز بیشتر و بیشتر توی وجودش رخنه میکنه... روح پاک شایان که هدیه خداوند بهش بوده گوشه ای جسمش مدفون شده و روح خبیث شیطان جایگزینش شده...

باتعجب گفتم:

\_پس حالا ما باید چیکار کنیم؟

به گوشه ی غار اشاره کرد و گفت برو اونجا...

بدنم سست شده بود، به سختی از جام بلند شدم و به سمتی که اشاره کرده بود رفتم.

یکم که جلو رفتم یهو یه چشمه با آب طلائی جلوم ظاهر شد که یه ظرف شیشه ای آبی رنگ استوانه ای کنارش بود.

الهه\_اون ظرف رو از اون آب چشمه پر کن و اون آب شفابخش و الهی رو بریز روی شایان...

ظرف رو آب کردم، درش رو بستم و برگشتم چیزی بگم که در کمال تعجب دیگه غار رو ندیدم و پشت سرم جنگل بود و مهبد که نگران بین درخت ها قدم می زد.

دیوارنامرئی، غار، نگهبان ها، تابوت عهد و الهه همه غیب شده بود و بازهم تا جایی که چشم کار می کرد درخت بود و درخت.

مهبد با دیدنم با عجله به سمتم اومد و یهو توی بغلش کشیدم.

دستش رو روی موهام کشید و گفت:

— چرا انقد دیر کردی؟ فکر کردم اتفاقی واست افتاده.

لبخند غمگینی زدم و از خودم جداش کردم.

به صورت پکرم نگاهی انداخت و گفت:

— خوب... چی شد تونستی الهه رو ببینی؟

—اره ولی نتونستم چیز زیادی ازش بپرسم.

—منظورت چیه؟

—اون بهم این بطری آب رو داد و گفت باید بریزمش رو شایان ولی بهم نگفت کی و چجوری...یهو همه چیز ناپدید شد.

مهبد- نگران نباش شایان خودش میاد پیشمون. اون همین الانم داره دنبالمون میگرده... مطمئنم قبل از این که از جنگل خارج بشیم خودش رو بهمون میرسونه.

این رو گفت و بعد دستم رو گرفت.

بریم. باید هرچه زودتر تو رو برسونم یه جای امن

دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

نه منم میخوام با تو باشم.

مهد- این خیلی خطرناکه... شایان قطعاً تنها نمیاد.

من از چیزی نمیترسم و هیچ جایی هم نمیروم. مهد این ها همه مربوط به خانواده ی

منه...

همینطوری داشتیم بحث می کردم که خنکایی رو از پشت سرم حس کردم. وقتی برگشتم  
یه چیزی به سرعت از پشت سرم رد شد.

مهد دستش رو روی دماغش گذاشت و به نشونه ساکت باش نگاهم کرد.

دستم رو گرفت و من رو نزدیک درخت کشید.

مهد- هر اتفاقی که افتاد تا وقتی که بهت نگفتم از اینجا بیرون نیا وگرنه جون هردومون  
رو به خطر میندازی...

سرم رو تند تند تکان دادم.

ازم دور شد و جلو تر رفت برگشت و بهم نگاه کرد وقتی چشم های وحشت زده و نگرانم رو دید با قدم های بلند و با سرعت به سمتم اومد، گردنم رو گرفت و ل\*ب\*هاش رو روی ل\*ب\*هام گذاشت.

وقتی ازم جدا شد نفس نفس می زد.

-هیچ وقت تنهات نمیذارم نیسا پس بهم اعتماد کن.

این رو گفت، دو طرف صورتم رو گرفت پیشونیم و بوسید و ازم جدا شد با سرعت به جلو دوید و یهو تبدیل شد.

گرگ دوست داشتنی من دوباره برگشته بود.

سرش رو بالا گرفت. زوزه ی بلندی کشید و با چهره ای که لرز به تن هرموجود زنده ای می انداخت منتظر حریف سرسختش شد.

طولی نکشید که از لابه لای درخت های رو به روم روح سفید پوشی با صورتی آغشته به خون با سرعتی باورنکردنی بیرون اومد و درحالی که چشم های سفیدش رو به من دوخته بود به سمتم حمله ور شد. مهبد با یه جهش بلند به سمتش دوید و گلویش رو توی پنجمان قدرتمندش گرفت.

گلوی اون موجود رعب آور رو فشرد و به سمتی پرتش کرد. سفید پوش عجیب با درخت بزرگی برخورد کرد. روی زمین افتاد و محو شد.

طولی نکشید که تعداد زیادی از همین موجودات به سمت مهبد حمله ور شدن. مهبد با هم

شون مبارزه می کرد و تنش پر از زخم و خراش شده بود.

اشک هام صورتم رو شسته بودن و باهر زخمی که روی تن مهبد شکل می گرفت خنجری توی قلبم فرو می رفت.

مدتی گذشت. حالا دیگه خبری از روح ها نبود و مهبد زخمی و خونی ، نیمه جون روی زمین افتاده بود.

خواستم به سمتش بدو ام که یهو یه گرمای سوزنده جلوم ظاهر شد و باعث شد یهو چشم هام رو ببندم.

با صدای خنده های شیطانی ش شناختمش و چشم هام رو باز کردم.

شایان با اون چهره ی ترسناکش درحالی که بین زمین و آسمون معلق بود بهم زل زده بود.

به چهرش که نگاه می کردم یاد حرف الهه افتادم. شایان روح پاکی داره...

بهش زل زدم و گفتم:

—چرا این کار رو میکنی؟

شایان - چون چیزی مال خودم بوده و ازم دزدیده شده رو پس بگیرم.

پوزخندی زدم.

\_خاله ملورین یه انسانه و یه انسان هم فقط به خودش تعلق داره...

از لای دندونای قفل شدش غرید:

\_تو چی میدونی بچه. همش تقصیر شماها بود که باید جسمتون هزاران سال پیش زیرخاک می گندید. اگه تو و خانوادت نبودین زندگی همه ما تا ابد خوش بود. ملورین از اولم مال من بود.

\_یه خودت بیا نذار بیشتر از این شیطان به بازیت بگیره.

شایان وحشیانه گلوم رو گرفت و من رو به درخت کوبید. به سمت بالا کشیدم و حالا صورتم درست روبه روی صورتش بود و گرمای رقت انگیزی که ازش صاع می شد پوستم رو می سوزوند.

شایان\_ همتون رو یکی یکی میکشم حتی روحتون رو هم برای همیشه ناپدید می کنم. ملورین رو با خودم به جهنم میبرم و کاری میکنم تا ابد مال خودم بشه...حالا دیگه حتی به کمک تو هم احتیاجی ندارم.

گلوم رو به شدت می فشرد و کم کم همه چیز داشت تار می شد که مهبدا رو دیدم که غرش کنان به سمتم دوید. ثانیه ای بعد روی زمین پرت شده و گیج و منگ بودم. وقتی به خودم اومدم.

مهبدا بی جون روی زمین افتاده بود و شایان وحشیانه توی سر گرگ زخمیم می کوبید.

یهو یه حسی توی بدنم شروع به جوشیدن کرد و کل بدنم داغ شد. به سمت شایان دویدم و روی زمین پرتش کردم. بطری آب مقدس رو که گوشه ای افتاده بود دیدم و با سرعت نور به سمتش رفتم درش رو باز کردم. خواستم برگردم که شایان روبه روم بود. حالا دیگه جلوی چشم هام رو خون گرفته بود. تا خواست دهن باز کنه و چیزی بگه بطری رو روی سرش خالی کردم. یهو انگار گر گرفت. آتیش اطرافش شعله ورتر شد به سمت بالا رفت نعره می زد و توی آتیش خودش می سوخت. صدای نعره های وحشتناکش توی جنگل پیچیده بود و رشعه به تن هرکسی می انداخت. شایان، عامل تمام بدبختی ها و سختی های هممون جلوی چشم هام سوخت و خاکستر شومش همراه با بادی که می وزید رفت و ناپدید شد.

نگاهم به سمت مهبد کشیده شد. تبدیل شده بود و روی زمین افتاده بود. روی بدنش پر از جای زخم بود و تنش از خون خودش سرخ شده بود. خون غلیظی از لای موهای زیباش بیرون می اومد و روی زمین می ریخت.

به سمتش دویدم و سرش رو توی بغلم گرفتم.

هق هق می کردم و صورتش رو نوازش می کردم.

خواستم با عمو شهروین تماس بگیرم و بگم بیان کمک ولی گوشیم آنتن نداشت.

مهبد حال حرف زدن نداشتن و فقط صدای نفس کشیدنش رو می فهمیدم.

به سختی از روی زمین بلندش کردم و بازوش رو دور گردنم انداختم.

یکم که جلوتر رفتیم مهبد دیگه طاقت نیاورد و افتاد.

دوباره سعی کردم زنگ بزنم که بالاخره تونستم.

عمو شهروین گوشی رو برداشت.

صداش قطع و وصل می شد فقط شنیدم که گفت ما توی جنگلیم.

با حق حق گفتم:

\_عجله کنین مهبد...مهبد...

تماس قطع شد و آنتن پرید.

روی زمین نشستم و سر مهبد رو توی بغلم گرفتم.

چشم های خستش رو به سختی باز کرد و سعی کرد چیزی بگه بهش نزدیک تر شدم تا صداش رو بشنوم.

مهبد - ت...تو...تو...تو...بلاخ...بلاخره تونستی.

با چشم های اشکی سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_اره... ما تونستیم... طاقت بیار مهبد خواهش میکنم. عمو شهروین توی راهه.

مهبد سرفه ای کرد و خون بالا آورد. اشک از کنار پلک هاش می خزید و با خون های مخلوط می شد.

دستم رو گرفت و فشرد.

سعی داشت چیزی بگه که با گریه گفتم:

—خواهش می کنم مهبد چیزی نگو خواهش میکنم استراحت کن.

سرفه ای کرد و دوباره خون از گوشه لبش جاری شد و روی لباسم ریخت.

صدای ضعیفش توی گوشم پیچید.

—حتی...حتی بعد از مرگم عاشقت می مونم.

این بود آخرین حرفش.

دستم رها شده بود.

مهبد بی جون توی بغلم بود.

بلند زدم زیر گریه و تند تند تکونش دادم.

—مهبد، مهبد... تورو خدا تنهام نذار. مهبد من بدون تو میتروسم. قول دادی تنهام نذاری نامرد...

جیغ زدم:

—لعنتی باید سرقولت بمونی میفهمی... مهبد پاشو زندگیم پاشو...

همینطوری حق می زدم و التماسش می کردم که بلند شه.

یهو یه نفر منو کنار زد.

عمو شهروین و نیاسان بودن. نیاسان دستش رو زیر دماغ مهبد گرفت و به عمو شهروین گفت:

-جنب شهروین هنوز نفس می کشه.

یکم آروم شدم حس کردم حالا میتونم نفس بکشم.

عموشهروین مهب رو روی کولش انداخت و به سختی شروع کرد با قدم های بلند و تند به جلو رفتن . من و نیاسان هم پشت سرش با سرعت قدم بر می داشتیم.

وقتی از جنگل خارج شد

یم یه ون سفید بیرون جنگل بود.

نیاسان در ون رو باز کرد ون درست مثل یه آمبولانس بود.

یه مرد جوون با یه روپوش سفید توی ون نشسته بود و وقتی مهب رو دید به سرعت کارش رو شروع کرد.

چون مهب گرگینه بود نمی شد ببریمش بیمارستان و این مرد پزشک شخصی مهب بود و خودشم یه نیمه گرگ بود.

کنار تخت نشسته بودم. دستمال مرطوب رو روی صورت مهب کشیدم. جای زخم کهنه ای کنار سرش خودنمایی می کرد. قفسه ی سینه اش به آرومی بالا وپایین می رفت.

یک سال و دوماه گذشته بود اما شهروین هنوز چشم هاش رو باز نکرده بود. توی این مدت یک روز هم نبود که کنارش نبوده باشم. خیلی وقت ها باهاش دردو دل می کردم. گاهی اوقات التماسش میکردم که بیدار بشه و بعضی وقت ها هم واسش کتاب می خوندم.

دستمال رو توی سطل آشغال کنار تخت انداختم. خم شدم پیشونیش رو بوسیدم و اشک هام رو پاک کردم.

بهش زل زدم.

با چشم های اشکی گفتم:

- هی تنبل آقا نمیخواهی بلند شی.

بازهم جوابی نشنیدم.

عصبانی گفتم اصلا میرم بهت خیانت کنم.

یه لحظه حس کردم تکون خور وقتی برگشتم چشم هاش باز بود.

با ذوق و گریه داد زدم. دکتر...دکتر.

دکتر بالای سر مهبدا ایستاده بود و معاینش می کرد.

دکتر- پس بلاخره تنبلی رو کنار گذاشتی مهبدا خان.

بعد روبه من کرد.

-یکم طول میکشه حواسش برگرده هممون باید کمکش کنیم.

لبخند بزرگی زدم و دست مهبدا رو توی دستم گرفتم.

چندماه بعد مهبدا حالش خیلی خوب شده بود. مهبدا که بی طاقت شده بود بلافاصله بعد از خوب شدنش ازم خواستگاری کرد و ازدواج کردیم.

الان توی جزیره هستیم تصمیم گرفتیم یک یا دو سال توی جزیره زندگی کنیم تا مهبد به طور کامل نیروش رو به دست بیاړه...

-هی نیسا هنوز داری می نویسی؟

اره این صدای خودشه. راستش الان توی حیاط بساط کباب راه انداخته و بماند که منم یواشکی آدم کوچولوهارو دعوت کردم.

این پایان داستان ماست. ما خیلی سختی کشیدیم تا تونستیم یه زندگی خوب بسازیم نمیداریم کسایی مثل شایان از پا درمون بیارن...این پایان داستان منه. من دیگه میدونم کی هستم. من نیسا هستم یه زن عاشق و دیوونه.

\*پایان\*

@Caffetakroman

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)